مینا بازار - بنجرمعه

به عون و بیشتر اجاشو عنصر و افزاد کاهو بر نسخه

آیینه بازار

در مطبع خاص منشی نولکشور طبع ملمع و نقوش مرصع کار شد

۳۵۹۶۱۸

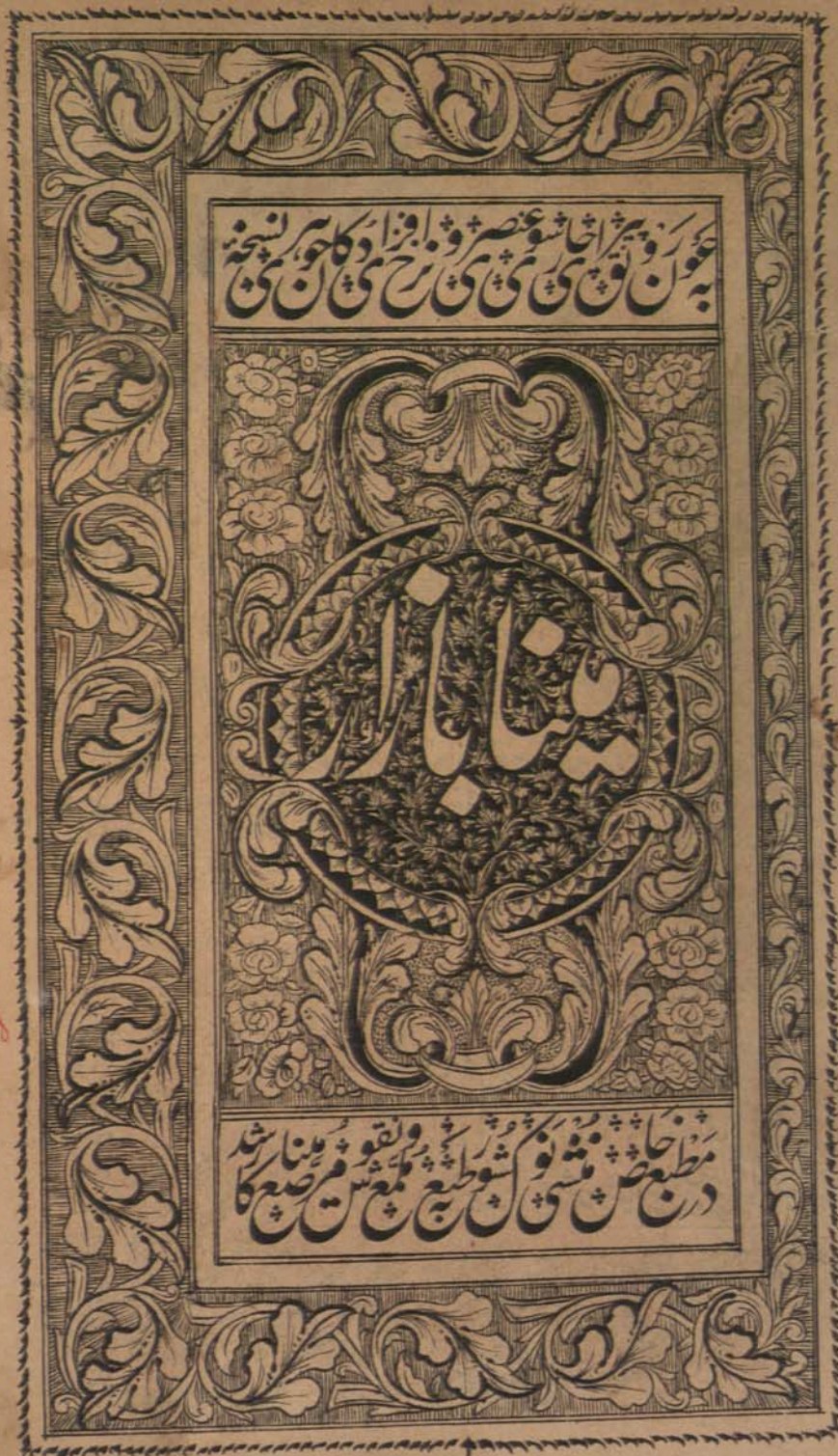
به عون و توفیق باری جل شانه و عم نواله و بذل و افزاید کاخ جواهر نسخه
مینا بازار
در مطبع خاص منشی نولکشور طبع و تمغه شد و نقوش مرصع کار مینار شد

۳۵۹۶۱۸

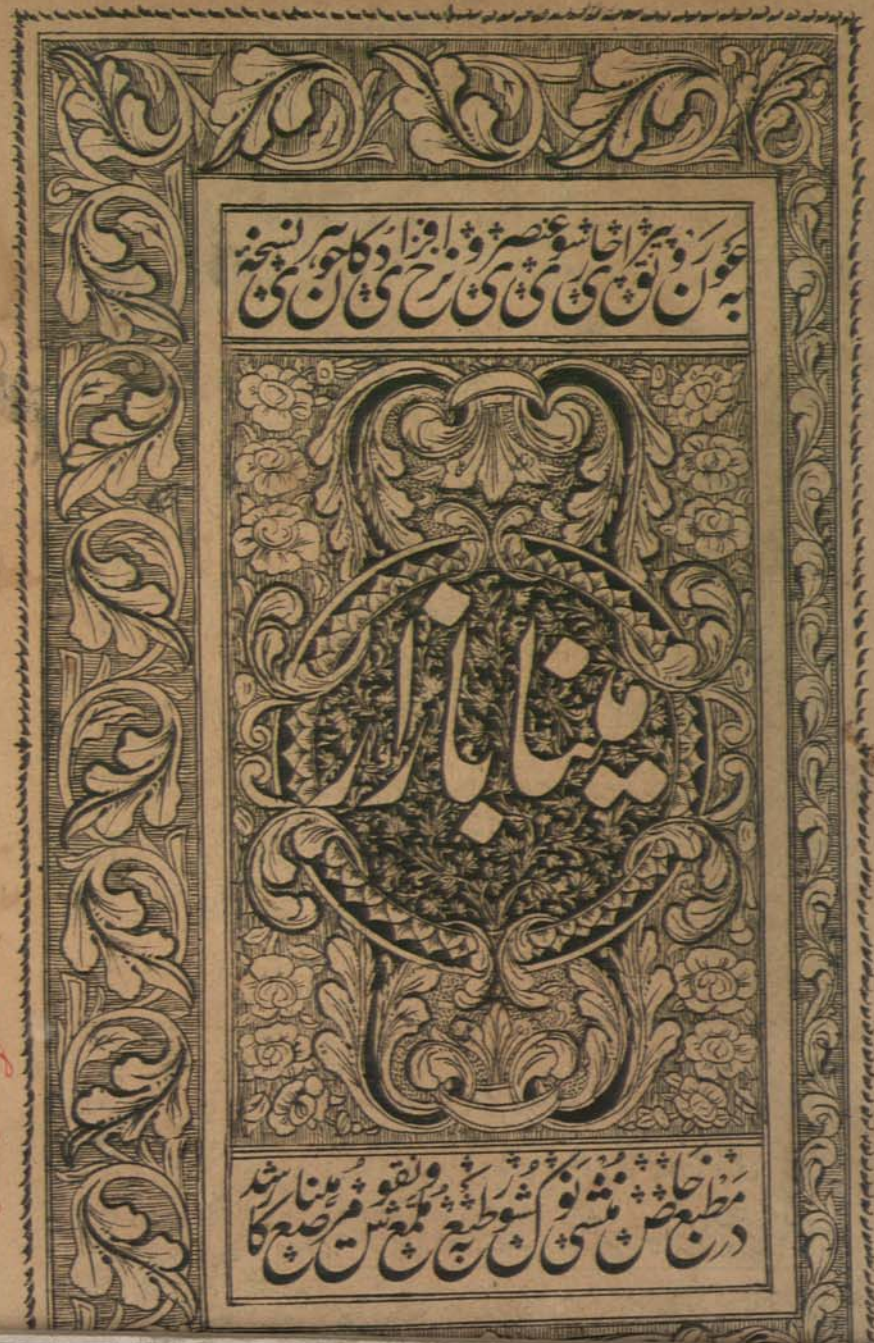
به عون و توفیق باری جل شانه و عم نواله و بذل و افزاید کاهور نسخه
مینا بازار
در مطبع خاص منشی نولکشور طبع و نقوش مزین مطبع کامل رشد

۳۵۹۶۱۸

بسم الله الرحمن الرحیم

عصمتیان پوش حیا پرور و خلوتیان عفت کوش پاک نظر افروده باد که وقت
گرمی بازار نشاط است و کسط بساط انبساط یعنی زنانه بازاری ملائک نظر فریب
دلنشین تمام زیب ترتیب یافته که از کمال دلبستگی جز صیت حسن صفا پرور
دیگری از و بیرون نشتافته تا بزعم چشم ظاهر بین دیده بصیرت بکشایند
و پنهان از نظر گل عزم سیر این نوآیین چمن رشک گلزار و خار بر عتبار
زده در و باد در آیند سبحان الله بازاری که مستحسان ملاء اعلی چون در میگذرند
در حسن و خوبی او که چشمش مرساد چشم پوشیده مینگرند صحن صفا آگین

کدورت رفته اش مانند پرتو مهتاب پیرایهٔ نور نظر و هر کو چه اش از گذار
دو رویه ماه طلعتان شبیه شق القمر پاک نظری که بچشم دل تقدس منزل
یک نظر در خوبی این بازار سراپا نگار دیده نگاهش چندان سرمایهٔ سیر چشمی
آب و رنگ برگرفته که هنگام عرض بهشت زینت سرشت بر چشمش
مستغنیانه از خانهٔ بهار کاشانه دیده و یک مژه بیرون نخر امیده از شنیدن
این خبر رنگین پرده گوش عالمی گلستان گلستان گل بدامن و از استماع
این نوید بهجت قرین جهانی از راه گوش سرگرم سیر چمن و گلگشت گلشن
درین بازار بی نظیر عصمت بنیاد تقدس فرش بچشم خیال دیدن
کمال بی ادبیست و تشبیه و عالم مثال بدیده تصور مشاهده کردن نهایت
بوالعجبیست و وصف این مکان مقدس از قدسی نفسان از باب حرف
ناشنیده گفتن و از عالم ورق نادیده خواندن و در صحیفهٔ مدح تقدسش
پی بمضمون بردن و سراغ معنی یافتن اندیشهٔ پاک سرشتان
و ورق گرداندن اگر به بهشت زینت سرشتش نسبت دهم روی
از ترقی به تنزل آورده باشم و اگر به نگارخانهٔ بهار کاشانهٔ چنیش

مشابهت کنم حقیقت را بمجاز تقابل کرده باشم حور بهشتی در جدائش
بعذاب دوزخ گرفتار است و گوش بر آواز و چشم در راه انتظار قاصد خوشخبر
بشارت رسان صبای مشکبار اگرچه بصلای حور دور از قصور درین گلزار جاوید بهار
غیرت روضهٔ رضوان ادب رخصت نمیفرماید و پایه شناسی اجازت نمیدهد
اما چه توان کرد که حسرت حرمان نصیبی آن مایوس مهجور از ناز و نعیم دور دل
تو دو منزل ایمن و داغ دوزخ تاب سینهٔ مهر گنجینه مینهد آفتاب تا از ابر
بر رو نبست و تا پای بدامن ادب کشیده در راه آزرم نشتافت هر چند از شعفش
خون در جگر افتاد بجرم کشاده روئی و کوچه گردی بکوچه اش یکذره کوچه
نیافت تا ماه آینه آسا چشم از مردم دیده بپرداخت بگناه خیره چشمی هر چند از
غم کاست خود را شرف اندوز ملازمت خورشید خانش نتوانست ساخت
بتشریف قبول عنایت الهی فرق افتخار از چرخ اطلس بالاتر کشیده و بدامن
کبریائی سر آورده بعصمت مقیمانش بنجر دست دعای هم لباس اجابت رسیده
هر دکانش از صفو تکدهٔ صبح کدورت رفته تر و گل عارض ساکنانش هر سحر
بنشاط از گل آفتاب شگفته تر زاغ خامه از فیض تحریر مدح نقش نگارش

طاوس نگارین تمثال و نوری نامه بیمن تقریر وصف رنگارنگش مرغ
زرین پر و بال بهشت از نظر دور با وجود عدم دریافت دولت حضور از تردد
در هر کوچه اش بساط مودت انداخته و با هر دکانش شطرنج محبت غایبانه
باخته هر دکاندار بساط غریب با تزیین و فرش نظر فریب رنگین بی عار
خود فروشی در دکان بزنگی چیده که در برابرش نگارخانهٔ ارژنگ بل کارگاه
چرخ بوقلمون نگارنگ از رنگ آمیزی خجالت بساط دکانداری خود آرای
و خویشتن ستائی فرو چیده نزدیک ذره سنجان اعجوبه گزین هر اپاشعوش
در جهان خیال از تجویز خرد محال اندیش بسیار از بسیار و در جا گزینانش که بتکلیف
بهار بهزار منت قدم بر چشم نرگس نمیگذارند بنجر خار خار اندیشه سفر و فکر عزیمت
هر چه باید دارند اگر زر کیسه اش بصد یک بها و فاکردی کان از هوس خون بجگر
افتاده و دلش خیال سوای این بازار بدل آوردی اگر اندکی در خود شایستگی
و قابلیت دیدی دریای کف از سودا بلب آورده و شور بخت بعزم خریدارش
بسر دویدی سودای متاع روی دست این بازار آراسته بهر چه دل خواسته
که جز نظیر همه دارد از معدن هیدست خالی کیسه و محیط تنگ ستا

تنگدل نیاید پاک گوهری پاکباز سیر چشم که دست همت بر ذخیرهٔ کان و پس افکنده
دریا افشانده و پا بزیر بار گران سلسلهٔ تعلق دنیوی نمانده باید که بر تقدیر سر
بیع فرود آوردن دکانیانش دست ادب بخریداری کشاید شریک نیرنگ
این وسعت آباد تصدیق در عالم تنگ تصور از فراخی جلوه گر نیست و بدین
تقدس اساسی ساخته و پرداخت بشرنی گویا فرشتگانش بلباس بشری آمده ساخته اند
و ملائک بصورت آدم متمثل گشته بتعمیرش پرداخته غنچهٔ طبعان در لباس نهانی
بخیال شگفتگی این شگفته گلزار همیشه بهار سامان گلگل شگفتن و نسیم عمارت درین
رنگین گلشن سراپا نگار در غنچه گردیدن را بهفتن درین عصمت آباد تیم بنا
سراپردهٔ شرم و پردهٔ نشینان سراوق از رم تار سم احتجاب گزیده اند
بفتوای مفتی حیا در شهر صورت سیاست آینه را بگناه خیره چشمی بردار کشیده اند
اگر باد صبا گستاخانه از گل پنجه بدامن گلچینانش در آویزد خوی ادب فرما
و نگاه دست بشمشیر شان خون آن ناسزا بدین جرم بر خاک مذلت ریزد بنا یان
تقدس نژاد دست صنعت کشاده اند و در دکانهای دوروبه عینه و رینه دو چشم
ترتیب داده در تعریف طولش طول مقال معنی پیلپایان کوتاه و بتوصیف

عرض او عرض دستگاه نکته سرایان عذر تقصیر خواه و دست که قرة العین
صدف بامید باد درین بازار آبرو گرد کرده و نقد صفا در گره بسته و از غم گره گشته
و چشم سفید کرده در آرزوی دستگیری زود از زود غواص شسته عمریست که جگر گو
کان را دل از الم خون گردیده و بر تمنای قبول جوهر بانش انتظار خنجر
سدرهٔ خود کشیده پاک گوهری که بآب گوهر دست از آلایش شسته و پا بدا
تقدس پیچیده و سر بگریبان تنزیه کشیده و دست اندیشه بدامن ثنایش زده
و طریق ذکر خیرش بپای ادب سر کرده و دستش مرزاد و پایش مرنجاد و قدسی نژاد
که بهفتاد آب کوثر وضو ساخته و بآیین تقدس پرداخته زبان صدق بیان
دعایش گفته زبانش بکام باد

وصف دکان جوهری

دکان جوهری کجکلاه که درة التاج سربلندی و قرة العین عزیزی
و جگر گوشهٔ ارجمندی ست مملو بدر ریا قرة العین صدف و
مالامال بمعدن معدن جگر گوشهٔ کان ست و مشحون بکوه گوهر لعل
آبدار درخشان و پر از کشتی گوهر شاداب غلطان تا آن یاقوت لب
گوهر دندان مرجان پنجه صدف دهان دکان باقسام لعل آبدار آراسته

حاصل بدخشان از مشتریان بسبیل ایجاز و طریق اختصار رونمای هر گوهر
خواسته نی نی چه میگویم گوهر و ندانش را لولو بنده است لالا نام و لعل
لبش را یاقوت نام غلام صدف تا دهانش دیده خیال دیده
چشمش از حسرت لبریز آب مروارید گردیده پنجه نگارینش مرجان را کجا هم پنجه
خود میشمارد که بهزار دست و بازدن تاب پنجم بنگلی او ندارد کی نظر بی دستور
استغنا بر حاصل بدخشان میکشاید که کوه کوه زر بصرفه تصرف صرف دکانش
وفا نمینماید چون یاقوت گوهر در کنار لب لعلش بگوهر افشانی پرداخته رخ گوهر
جان را که بهاندار از بهای گوهر اشک بیدلان ارزان تر ساخته هر چند
قوس قزح بر دیافتن از آفتاب صنعت رنگ آمیزی بر طاق بلند نهاده است لیک
در برابر رنگینی پیش طاق ملون دکان رنگینش از طاق دل آسمان افتاده در برابر
سلک گوهرینش عقد پرین در شمار نیست و پیش یاقوت زردش یاقوت زرد
آفتاب را روز بازاری فلک از شرم بساط گوهرینش هر سحر بساط گوهر چیده
و آفتاب از انفعال یاقوت زردش شکسته رنگ گردیده تا نظر اعجوبه نگر بر آیین دکانش
افتاده کوه سیلان با وجود سنگدلی سیل اشک یاقوت رنگ کشاده تا دکانش بجواهر

نگارنگ بوقلمون نقش نگینی بسته کمر کوه بدخشان از کوه کوه با غم شکسته گاه
عرض تجمل حسن و حسن تجمل چون در دکان عنانی باز کرده پس از نمودن گوهر آبدار
بخنده دندان تماصفای گوهر دندان آشکار ساخته با خریداران شیوه ناز آغاز کرد
آنقدر از زر سرمایه دارست که در دکان زر دارایش در دست زر مغربی
آفتاب در کدام شمار در تیان بر سیمین و ساعد سیم اندام او که هر یک از سیم ساده
سرمایه دار توانگریست هنگام باز پس دادن و باز گردانیدن نقد دل
بیخواست گرفته جنگ زرگری گوهر تا در حلقه سفته گوشانش در آمده ماه دو هفته
مانند خورشید در هوای دیدارش گرد برآمده عکس آب و تاب گوهر سحر چراغش در
خانه چشم چراغ افروز و در جنب فروغناکی و نور پاشی او آفتاب عالمتاب بفروغ
از چراغ روز از گوهر تر صفا پرورش دریا ذیا موج طراوت در جوش و صفای
گوهرش را که در صدف پرده نهان نمیماند عریانی پرده پوش از غیرت شعشعه
فروغش صبح نورانی جبین از پنجه آفتاب در گریبان دریدن و از شرم
تابناکیش خورشید روشن ضمیر و ماه منیر سر گرم رخ بنقاب سحاب کشیدن
نگاه مهر بگاه تماشای گوهر آبدار غلطان و در خوش آب رخشان

در چار موجهٔ طوفان ضیا لطمه خورد دست حیرانی و گل وقت آوحای بمعنی
آب و رنگ با یاقوت نور باز خورشید نثارش در مهرگان رخ زردی سرخ قفای
سیلی پشیمانی گوهر سیرابش از چهرهٔ نور و صفا نقاب حجاب کشا و گاه چشم کشادن
بران مردم دیده بعینه چون مردم آبی در آب گوهر آشنا خانهٔ چشم از پرتو آب و تابش
گنجخانهٔ نور بل غیرت فزای و رشک افزای تجلی کدهٔ طور دیدهٔ نابینای مادرزاد
هنگام اقتباس روشنی از یاقوتش هنگامهٔ ماه برهم زن و از شرکان پنجه در پنجه
خورشید افگن تا خسار نور پاش لعل شجر اعشش دیده از فرط حیرانی چراغ از چشم
آفتاب پریده آب و تاب زمرد کهنه اش آب نوخطان برده و از شرم یاقوت رنگینش
یاقوت لبان در عرق انفعال غوطه خورده اگر جوهری خرد گوهر ترصفا پرورش را
بگوهر چشم دریا دل بیدلان تشبیه کند نقشی بر آب نگاشته باشد و بحری را سراب
انگاشته و حقیقت را مجاز پنداشته تا آب و تاب گوهر غلطان و یاقوت خشانش
بنظر درآورده جوهری عقل بساط گوهر فروشی سخن برچیده و دکان گوهر لفظ
آبدار و یاقوت معنی رنگین از خجالت تخته بند کرده جوهری گوهر سخن تا به تشبیه
چرخ مینائی با فیروزهٔ حبابش پرداخته چرخ از کمال انبساط بچرخ درآمده

و از وفور نشاط حباب آسا قالب تهی ساخته چشم از عکس فیروزهٔ حبابش
حباب بحر اخضر و نظر از موج رشتهٔ عقد زمردش سبز تر زمردش را بمرد طالعان
بصد جان خریدار و فیروزه اش را فیروزه بخشان بهزار آرزو خواستگار رشک
رنگ یاقوتش خون بهار ریخته و حسرت آبش چشم گل بگوهر اشک شبنم آمیخته
در برابر لعل آتشین او تابش برق شرار ریست اما مرده و در پهلوی گوهر آبدارش
چشمهٔ خورشید قطره ایست لیک افسرده در فکر مدح یاقوت میدانش میدان
تخیل تنگ و در راه وصف لعل پیکانیش پای پیک اندیشه لنگ در طریق
صعب گذار ستایش لعل پیکانیش و یاقوت گرگانیش کعب گرگ پیکان
زخم در پای پیکان تیز گام او نام و در سپارش این راه دشوار گذار قاصدان
تند رو انظار اولی الابصار از تیر باران طعنهٔ شکمانان طعنه زن پا بدامن پیچیده
و سر در گریبان کشیده انفعال نارسائی و سستی اقدام تا خیال تحریر مدح عقد
گوهرش در سر ست از فیضان فیض هر ریشهٔ کلک عدن سلک با سلک گوهر
پروین برابر غیرت زمردش زمرد خطان را صد ریزهٔ الماس در جگر نهاده و از غم
یاقوتش یاقوت لبان را یک بدخشان لعل اشک خونین از چراغ چشم

برخاک افتاده در غم یاقوت جگریش معدن جگر خون بجگر خواری و در سلسله
سودای گوهرش محیط از موج پا بزنجیر گرفتاری در آیینه گوهرش از فرط صفا
صورت جان رونما و گوهر دلخواهش را در رشته جان کشیدن سزا آما گوهر آبدار
شاهوارش شاهوار از نگین بر تخت زرین نشسته بجرم خنده دندان نمای بجا پشت دست
ادب دندان پروین شکسته چون لعل قطبیش صد فلک شعشعه فروغ فشانده
چشم قطب شمالی و جنوبی بسان چشم صرعی از مشاهده نور بی حرکت و حیران
مانده از صیقل کاری جلا آیینه گوهرش چنان زدوده گردیده که دیده عیسی
فطری بی منت نگاه چهره راز نهان و رو دیده

وصف دکان بزاز

دکان بزاز سراپا ناز با طلس سرخ رنگین ادائی آراسته و بجنس خوش قماش
حسن پیراسته با جنس خوش قماش حسن کاروان سالار دلربایانست و سرقافله
رنگین ادایان دلارائی ملک حسن بنامش مسلم است و مثل جنس بشت دیگران
خوبی او در دکان زیبائی از کم بسیار کم تا در کشور روز بازار زیبائیش از انفعال
بی رواجی رنگ خورشید شکسته هر شام چون مخالفت زدگان باراده سفر بازبسته
اگر به پشت گرمی ناز رواز مواجهه تا بدچه باک از آنست که پشت روی کار

جنس خوش قماش خویش چون حریر شعله و کتان پرتو مهتاب یکسانست عیب
نیست اگر خیال دور و نزدیکش در سرست که متاع دکان و نفریب او را دور و
هنرست نی نی چه میگویم طرز دلداری و دلدهی خاصه اوست و کی بی صحبت
آیینه با بیدلان جامه گلدوز داغ ببر دور و دست بهار فطرتی که وصف رنگین
ادائیش شنیده پرده گوشش از فرط رنگینی هم رنگ پرند نگارین مانی گردیده
در برابر نازکی خویش پرنیان چون خار خشن و بسرایت پرنیان اندامش
خار نشست و دشت بر حور حریر سینه گلبدن طعنه زن رنگ حنا متاع روی دست
دکان دلستانی اوست و چهره نقاب بسته و نگاه در پس پرده نشسته متاع پنهانی
او در دکان حسن رخ ساده اش که رونق بازار خوبی خورشید ساده رو شکسته شیرین
لعل نوخطان متاعیست گرم و کساد بر روشنست آوازه جنس خوشقماش بچرخ اطلس
رسیده و پری نا عیب بی چون حور و از قصور در دکانش بوش گردیده فلک در
حوالی دکانش از کمال ادب در لباس پنهانی از بیرون دروازه در تهیه اسباب
بساط نیاز گستردن و مهر از نهایت ساده دلی در عالم خیال محال با خیال وصال
چون وصال خیالش سرگرم سودای تمنای برخوردن اگر اطلس سرخ لاله

واغدا زنبودی در نظر چمن پیرای خرد و خور پا انداز دکان آن گل رخسار نمودی
وصف رخش بر صفحهٔ حریر بقلم ثبت نمودن از ساده دلی مهتاب بگزیمودن گلشنی
چون قلم نرگس برداشته توصیف پرنیان اندامش بر حریر گلبرگ نگاشته جنس
حسن یوسفی در بازار اوست و چشم خورشید حیران گرمی بازار او چون سرمایه داران
نقد خرد دست بر کیسهٔ شکیب برمی افشانند بر تختهٔ او که از مشکباری زلف عود تمار
گل میخوانند سوداگران بندر حسن را خیال سودای خوش او ایش در سرست سودایان
دیار عشق را از نایافت متاع کس میاب وفا و جنس بجان ارزان وصالش بر کاله
پر کاله جگر متاع گران ارزش نازا و که نرخش فراوانست از بسیاری بنقد جان
بسیار ارزان متاع جنس بالا دست خورشید را در رسته بازار زیبایش روز بازار
نیست و بانند متاع از چشم افتاده اعتباری نی هر چین لفش را صد قافله مشک چین
دیارست و متاع بهزار جان ارزان وصالش را با آنکه کسی نیافته عالمی خریدار
پشت در وی کار جنس دکانش چون بهرمان پرتو آفتاب یکسانست و در دکان
نازش متاع خود فروشی قافله در قافله و کاروان در کاروان در بازار جنس
حسن یوسفیش زلیخای فلک زال کلاه و خورشید دست در دکان

سودای متاع قیمتی وصالش هزار مشتری چون مشتری چرخ از روی مهربانست
پرند چینی او روش پرند رنگین تو بر تو گل و در برابر لوله پیچش لولیچ
غنچه از نظر افتاده چشم بلبل هر طاقه اش بخوبی طاق ست و بخوشنمائی
شهرهٔ آفاق چون گل در چمن پرند چینی خود را بهم چشمی پرندش بر او رده نرگس
شوخ چشم خیره نگاه بالاله خونین جگر داغ رشک طلسش چشمک زنی سر کرده
اگر ماه دارائی زرد مهتاب بهمسری دار ایش خواهد بر او رد خورشید چه
ته کرده که او خواهد کرد در پیش تافته بوته دارش تافته بوته دار صبح را صفائی
نیست و در جنب طلس سرخش اطلس سرخ شفق را بهائی نی در دکانش
طلس انجم داغدار فلک چون متاع کس مخر از نظر افتاده چشم و از چشم افکنده
نظر آفتاب که دارائی فلک چهارم با اوست تمام روز دارائی زرد پرتو شعاع
پیش دکانش دست بدست میگرداند و از بیقدریش چون جنس بسیار یاب
کس مخر بهیچ نمی ستاند نساج قضا در کارگاه زیبائی جنسی از جنس حسنش
خوش قماش تر نبافته و خریدار قدر در بازار رعنائی دکانی از دکان خویش
گرم بازارتر نیافته از عوان شبنم لباس شرمندهٔ اوست و گل رنگین جامه

فرق انفعال به پیش افکنده او با آنکه نرخ متاع فراوان بهای خود نمی‌افزاید
دریا با دامن بالا مال گوهر و معدن با کیسه پر از زر از عهده صد یک بهایش
برنمی‌آید هر که نظر بر متاع گران ارزش بیش بهایش کشاده صد کیسه نقد دل با
کاروان کاروان خجالت تهیدستی بیعانه داده خریداران نقد جان در ستین
که بر آستان دکانش گوش بر آواز و چشم در راه انتظار بند جنسش را بهزار جان خاستگار
هر جنس بالا دست او را دست بدست میسر بند جز جنس دل که از دکانش بر نمیدارند
گل اگر پرند چینی خود را لائق دکانش دیدی از غبار غم بار دیگر غنچه نگردیدی
و از روی بلبل خجلت نکشیدی پیوسته چشم آفتاب بر درش چون حلقه در
باز است و اطلس چرخ برنگ چرخ اطلس در دکانش پا انداز در کانش
کاروان کاروان و قافله قافله از هر رخت افتاده و بسته از هر قسم آن بسبب
نرسیدن نوبت بعد عمری هم نکشاده پاکبازی که پوشیده در عالم خیال با خیالش
بلباس ملایمت یکدم جوشیده بر عکس یاران لباسی باقی عمر از دکانش
رخت بیرون نکشیده و یک چشم زدن نظر از دیدارش نپوشیده

وصف دکان گلفروش

تا نگار گلفروش دکان گلفروشی

چیده بهار از جوش غم برنگ خزان حنا شکسته رنگ گردیده گل
چهره‌اش در گلشن رعنائی بوجهی نیکوست که خون صد هزار بهار بگردن اوست
شادابی گل چهره‌اش از مغز بند خشک بوست چین و شگفتگیش بر طرف سا چین پیشانی
بخل گرفته طبع و شگفته جبین بلستعاد قلاک خویش خار خشن بر گل ناز کبدن طعنه زن
و بتاثیر طراوت گل خنده اش پژمردگی خزان روکش شگفته روی گلشن
پشت گرمی آفتاب چهره اش ذره بیتاب را صد فلک خورشید در بغل
و بی گلاب افشانی گل عارض بهار آفرین طراوت ریزش و داغ بهار از خشکی
مخمل گل از رشک رنگین چهره اش در غنچگی چندان خون خورده که بیتابی دیده
و از ناف پیچ غیرت برنگی بر خود پیچیده که از غم بار دیگر غنچه گردیده گل اگر
سر بازار حسن یوسفش رعنائی فروشد در محکمه انصاف مندان دسته شود و پای
نازکش بر زند انکه زنا شگفتگی بسلسله حزن یعقوبی و اندوه لیخائی بسته چهره اش
از طراوت و شگفتگی بهار سامان و نگاه چشم خیال از خیال گلزار جاوید بهار خیالش
گل بدامان یوسف گل غلام زر خریده اوست و از کنعان گلستان مصر
دکان سیده او گل کنعان چمن را در رسته بازار حسنش روز بازار مست

هیچ گلرخی نیست که از راهِ عشقش در پای او خاری نه پیش دکان زمین آسمانش
نیاز نهفته ما مطلعان بصد رنگ در انداز گل کردن و حق ما ز انجم نگار
ثریا نثارش خورشید رخان را بگردن چه مایه بخت بلندی و چه پایه ارجمندی
بدست آورده که حمایل گلش دست در گردن گلرخان حمایل کرده دکانش
چنان شسته و رفته با آب و تابست که گلبیخ در صفا پرورش از آفتابست تن
یاسمین نازک اندامش فرق تا قدم کبود دست ندانم خیالش تنگ بر کشیده کدام
حسرت آلود چهره گل رعنای حیا پرورش از انفعال سرخ و زرد گردیده آنگاه
نیستم که کدام شوخ چشم حرمان نصیب برویش در خواب تند دیده گل یاسمینش کر
سر بهم چشمی آینه فرو می آرد از آینه ریان از آینه رونما طالب چشم رونما دار دیو
در رسته گلزار جاوید بهار دکانش خزان سرد مهر برچیده دکان و هنگام
گلبازی گلرخان گرم خون باهم از دفور گل افشانی ریش روکش راه کهکشان
چه گلشنها از اقسام گل پرداخته اند تا دکانش بگل آماده شده و چه گلیدهای
شوخ دندانه دندان نیاز از کار فرو مانده تا قفل کشایش ناپدید از در استغنای
گلفروشیش کشاده چون خرامان و دامن کشان بصد انداز نازبردکان گلفروشی

می آید گلشن برنگ پیشکار ابر از ان نیاز بمفتاح نسیم عنبر شمیم غنچه قفل از دکانش
میکشاید گلرخان چیره بند که قدم بهار توام بهزار منت بهار بر فرش گلبرگ نیکنام
گل منت چون منت گلش بر چیره بفرق رعنائی کج نهاده و کلاه ناز بر سر زیبائی
شکسته وارند در مجمع گلهای بیخارش مهر چرخ گل خار وارست و از نظر افتاده
اعتبار چشم و چشم اعتبار گوی گل عطر آگینش دست دست بر دکشوده گوی هر بت و
فوقیت از دستنبوی مشکین بوده تا از خیال گلهای نگارنگش لبریز و مالامال است
منظر آینه کار چشم روکش بوستان خیال هرگاه بترتیب پروین نگار پرداخت خورشید
از خط شعاعی سوزن زرین برای پیشکش مهیا ساخته چمن عارضش را هزاران گلستان
گل در کنارست در فصل بهار آب و رنگ خوبیش از بی برگی حسن در دل گل هزاران
خار خار مژگان تماشاگر وقت نظر از گلهای الوانش چندان سرمایه
آب و رنگ برداشته که برنگ موقلم نقاش حسن صورت صورت حسن جریر
پیچیده بیک چشم زدن نگاشته چون طراوت و شگفتگی گلهای شادابش
بخاطر آورده صبح رصد دانه در کف زاهد خشک بگاه آوراد گل کرده همه
گلش از گل صبح تازه تر و از گل خورشید بلند آوازه تر کشاده جبینی گل صبح

از گل پیشانی کشاده‌اش مستفاد و شگفته روی گل آفتاب از گل چهره‌اش مستعاد
در درون و بیرون دکانش خرمن خرمن و خروار و خروار گل بر روی هم افتاده و بینی
که بپای ادب راه دکانش سر کرده و هر دم بر فرش گل نهاده بهار طبعی که بدیده تصور یکنظر
برنگین گلهایش دیده پرده چشمش چون پرده چشم گل رنگین گردیده بادی که از سر
دکانش می‌آید برنگ نسیم بهاری غنچه دل غنچه لبان میکشاید **وصف دکان**
حلوائی حلوائی شیرین ادا بچرب زبانی بر شکرلبان چربیده دکان کشاده نگاه
نظارگیان پاک بین لبان در دغن افتاده نام خدا حلوائی که هر که وصف لعل
شکربارش شنیده پرده گوش او غیرت افزای کاغذ شیرینی گردیده سمند تیز تنگ اندیشه
معنی پیر او راه دشوار گذار توصیفش شکر پا بتا شیربیان شیرین کارش مرا رخطل
شیرین تر از عذوبت شکر و بشرح شکربارش تمنی خوی تنگلوان را شیرینی جان
شیرین سجده برا گر از شیرین کارش چاشنی حلاوت و حلاوت چاشنی بادام
عبوس زهد سر که جبینان ترش رو در چشم رندان شیرین نماید در دهان تنگش کلاه
تنگ شکر تنگ و طوطیان شکر خار اشکر آب بیان آمده با شکر شکر رنگ
هرگاه دهان نوش آگین بشکرخند گشاده در صحن دکان مصر مصر

تنگ شکر بر روی هم افتاده لعل نوشین جان پرورش چون شکر بار گفتار
گردیده از لطف گفتگوی شیرین او جان در قالب شیرین مقالی دمیده
و باستعاره عذوبت شیرین ادایش تلخکامان مهجور کاسه سر شار لذت
شربت نوشگوار ذوق هم بزم حضور بسرایت حلاوت شکر خنده زندگی بخش او
زهر کشنده هم خاصیت آبحیوان و بخاصیت لطف گفتار شکربارش تلخی درد
توام شیرینی دهان چون لعل نوشخندش تبسم زیر لبی پرداخته طرح فتادخانهای
لبریز شهد و شکر در هر کوچه و چشم سینه ریشان انداخته دلها از هوس آب
گردیده و از شربت قند لبش بکام نرسیده تلخکامان بذکر شکر گفتارش
عذب البیان و بزم عیش منغص شان بفکر شیرین ادایش شکرستان
چون دهان تنگش گاه سخن مصر مصر شکر افشانده نیشکر را از عدم فراخ عیشی
صد انگشت حیرت در دهان مانده در خیال لعل شیرین کارش پرده زنبوری
چون زنبور خانه شهد سرشار و در اندیشه دهان تنگ شکربارش مور تنگدل
تنگ چشم را برای ذخیره فراخ عیشی هزار تنگ شکر در کنار
با چرب نرمی لطف گفتار در دل بردن اهل نظر از شیرین دهنان

چرب ترست و یک تنگ سخن نبات در برابر دو لبش که باهم برابرست و قند مکرر
حرف نادر برابر نکته وری که طریق توصیف شیرین کارش سپرده شهد از زبانش چکیده
و لبهایش در آب شکر غوطه خورده و ترزبانی که آیین بحث گزیده و زبانش موجه جوی
انگبین حلاوت گردیده هرگاه برای دفع بیداد خریداران غلو کرده و هجوم آورده لب
میگزد یکمیضر مزه حلاوت شیرینی جان شیرین از آن می مزد طائران اولی اجنحه
برگرد دکانش چون مگسان در پرواز و حوران سبز پوش بهشت برنگ طوطیان
شکرخا و حولیش بساط افگن سجده نیاز چون راه مدح شکر باریش در آمده دهان
از چاشنی حلاوت و لذت پر برآمده بیاد شیرین کاریش تلخی جان کندن شیرین
و بفکر شکرباریش گلوی اندیشه شهد آگین تا آن شیرین کار دکان شیرینی
برآورده بر روی خریداری سر که جبین نگشته و ابروترش نکرده چاشنی
حلوای کام جان بعذوبت آمایش بحدی تندست که دندان
شکم بنده گرسنه چشم از آن مانند دندان رشوتیان از شیرینی کند
چون مردمک چشم نظر بحلوای شیرین تراز شهدش کشاده از پای بند
گرفتاری راه بدر آمدنش چون مگس پا بشهد چسپیده دست بهم نداده

چرب و نرمی حلوای بذاق شیرین شیرین کاران آستانش ناسور دهان شکوه تلگویان
را مرهم در برابر رونق هنگامه اش هنگامه رونق حلوای دود لعل ساده رویان
برهم شکرپاره اش شیرین کاران را چاشنی آمای کام و دهن و حلاوت پیره
ذائقه شکرلبان را بامتحان شکرشکن حلوای سوهانش از بس هوس انگیز ست
که بر دندان کند طمع باده خواران تیز حلوای زعفرانیش که لب نشاط بشکرخند
کشاده زندانیان زندانکده تلخکامی و تنگ عیشی را بر فراخ عیشی جاودان
برات داده شیرین سخنان راگاه بیان معانی چهره خرد خرده بین از اندیشه
وصفش زعفرانی دماغ گلقندش از آن رو بلندست که دل پسند شکرلبان
نوشخندست تلخ حرفان عیش زهر بوصف حلقی او شیرین کام میل مناو گرسنه
چشمان در حلقه مدحش کامیاب ذوق استغنائی قلم چون راه مدح خوانی
حلوایش سپرده در صحن میدان شیرین گوئی از شکر قصب السبق برده اگرچه
شیرین سخنان را در عذوبت شهد خاموشی سخن نیست ولیکن در برابر شیرینی
این حلوای شیرین تر از شیره جانش جای دم زدن نی جان شیرین مگس ران
شکرپاره اش و شکرلبان یکباره دل از دست داده و قند دوباره اش

شکرپاره نوشین او که بشیرینی جان شیرین پرورش یافته از نیش هوس دل
تنگ شیرینی لذت طلبان را چون زنبورخانه هزار جا شگافته خاموشی که از فرط عذوبت
اولب بلب چسپیده از حسرت چاشنی حلاوت حلوایش لب بدندان تاسف
گزیده کعب غزالش را غزالان شیرین کار پابند و آهو چشمان شکربار را بدام
گیرائی القش پیوند مقرر اصیش از شکرلبان نوشخند بیدلان بکمند گیرائی محبت
پابند را باعث قطع پیوند مغزی او که دست هوس آسمان بدامنش نرسیده
دامن حلاوت را زیب از اندازه زیاده بخشیده وصف دکان عطار
تا عطار مشکین زلف دکان عطاری کشاده مثلث مهره از چشم فلک الانظر افتاده
تا نفحات شمامه اش بسیر ملک و ملک و زمین و فلک سر کشیده تا از مرکز خاک تا
افلاک مانند کلاله مشکین و طره عطرآگین او معطر گردیده خال از چشم بدور کرده
گوشه چشمش جا گزیده نافه بی آهوست که از ناف غزال ختن جدا گردیده در
مشام مشکین نفسی که هوای زلف مشکریز و طره عنبربیزش پیچیده حقه
دماغش از حقه عطر مشکبارتر و طبله مشامش از طبله مشک عنبرنثارتر گردیده
بادا زان هر صبح دکان عطاری کشاده که زلفش هر سحر کاروان کاروان

عطر بادا وداده در هر چین طره اش صد ختن نافه و هزار قافله مشک پنهان و در هر
حلقه اش بهای مشک که سیاهیست کم بها بسیار ارزان بسکه زلف آن
منصوبه بین حسن و خانه گیر دل در مشکبار است تخته دکانش غیرت فزا و رشک افزای
عود قماری و بنالهٔ دوآهوی چشمش چون طره آشفته صد مشک قافله و از گرمی بازار
حلقه زلف مشکین او هر دانهٔ مشک در دل نافه جا نشین آبله خال سیاهش کنجدی
فشانی است نافهٔ حلقهٔ زلفش را بجای مشکدانه در هر حلقه سلسلهٔ زلفش که مشک چین
بصد خون جگر سلسله باو رسانید بهزار سلسله دل بابند و گرفتار و یکتار موی طره اش
را اگر با هزاران کاروان مشک دست بهم دهد ختن و تاتار از دل و جان خریدار
در هر حلقهٔ زلفش جگرهای خون بسته چون نافهٔ خونین جگر خون آلود و زخم
سینه ریشان از طره مشکین مشکبارش هر نفس مشک سود نسیم سر کویش
را پیراهن پیراهن را سحر پیراهن گل کنعان چمن در جیب و کنار و قافله
قافلهٔ نفحهٔ صحرای ختن در بستهٔ بار بادی که از سر کوچهٔ آن گل خسار
می آید مانند نسیم عنبر شمیم دشت ختن غنچهٔ دل غنچهٔ خاطران
میکشاید آنان زلف عنبربار مشکین ختن برای ذخیره و تطیب دماغ

و تعطر مشام نفحهٔ چین و طلب حلقهٔ زلفش چین را خیال سود است اما چه حاصل که زر چین
او را حاصل چین بسیار کم از شانه بهاست بنام ایزد عطاری که تا دکان عطریات
فروچیده فلک گرد مشلثات خویش گردیده و چون بوی بهی از آن نشنیده از
ناف پیچ غیرت بر خود پیچیده از نفحات مشک پرور عطر گستر چون نفحات سحر
صدف چرخ غالیه ریز و مشلثات فلک نخلهٔ آمیز اگر در طریق تعریف عنبرش گامی
پای کوبه کشاید شهب سبکتاز اندیشه از دشواری این راه صعب گذار بسر درآید در
خیال قرص عنبرش مردمک چشم قرص مغبر و در هوای اندیشهٔ عطرش مغرور دماغ
چون پنبه سر شیشهٔ گلاب معطر از گلاب افشانیش بخت خفتهٔ نشاط بیدار و یک
قطرهٔ عرق بهارش را هزار بهار عرق ریز سعی سرشار با خرمن خرمن گل
خریدار تا بهار عنبرش گلگل شگفته است بهار در هوایش از سنبل دماغ آشفته
بهار عنبرش عطر بارتر از بهار خلق پاکیزه خویان و هر غنچهٔ رنگین طبلهٔ اش
شگفته تر از گل چهرهٔ شگفته رویان شمامه اش تا دست دست برد
کشوده گوی مزیت و فوقیت از گوی گل ربوده مشلث او نظیر مثلث
در طالع دیده از آن نیک روزی دولت مصافحه و معانقه گل پیراهنان

مشکین زلفش روزی گردیده مثلث او عطریات را بهم سرشته و برای
تسخیر سه گانه کشور مثلث دماغ گل عارضان نازک مشام مثلث کوشته تا
صدفش دست بغالیه سائی برآورده صدف چرخ از شرم هوس غالیه سائی نفحات
سحر از سر بدر کرده اگر ختن بر بوی خریداری نافه از آن طرهٔ طرار بار صد کاروان مشک
کشاید زلف عنبر بار او سر بقبول این معنی فرو نیارد و شانه گردانی نماید از انفعال
عرق بهارش عرق از چهرهٔ بهار در چکیدن و با گل رنگین طبلهٔ اش گل چهره
بخون شسته در خجالت چهره گردیدن از معنی اول بهار مشک بهار تجاهل
گزیده در گرفتن زر و فروختن مشک با خریداران مضایقها ورزیده عنبر غلام
زر خریدهٔ اوست و از کنار دریا رخت بدکان کشیده او چون دریا کشتی کشتی عنبر
برسم پیشکش بدکانش پیش کشیده از عذر تهیدستی نخواستن ریش گاو گردیده
از شمامهٔ عطر پرورش مشام تازه مشامان غالیه اماست و دماغ معطر دماغان
نخلهٔ پیرانه از رشک عطرش چنان بر خود پیچیده که جگرش در
ناف آهو از فرط غم خون گردیده تا زلف مشکبار عنبر نثارش دکان عطاری
کشاده از باد عنبر و بر سحر صد کاروان مشک و هزار قافلهٔ عطر باد داد

وصف دکان میوه فروش

بردکان دلبر میوه فروش نور بر
نیاز کردن باب ست و استغنای مشتریان مهر و زر مانند ثمر بید و بار شر و نایاب
میوه اش چون میوه جان شیرین ست و خریداران را چون شاخ پر میوه بر
آستانش فرق فروتنی وقف زمین نخل قامتش نهالیست خورشید بار و بر رویش
میوه ایست ماه خریدار انگلبندان گلشن نشاط را بی اندیشه بر رویش نور بر تماشا کردن
امر محال و چمن پیرایان باغ انبساط را بی خیال سیب زنخدانش بگلشن امید بر خوردن محض
خیال گلشن سبز بختی کسی برخوردار گردیده که در گلشن عالم مثال از تصور شفتالوی
لبش ذوق یاب میوه وصال او گشته و بکام مدعا رسیده اگر از شکست رنگ بر چهره ادب
نمی اندیشیدم و از ملاحظه شاخچه بندی پایه شناسی نمی ترسیدم میگفتم که قدش
سرویست که بر می آید و کسی بر وی زبان طعن بی بری نمیکشاید با او اجنس حسن روز
دربارست و عالمی از بن دندانش خریدار کمر کشش که طعم منجوش را بر کوچه
کوچه داده چون وقت گرگ خوش آمده هر سست می محبت با جهان جهان
نیاز چشم برویش کشاده از فرط صفا تخم از سیب او چون خال زنخ دلبران
نمودار و از کثرت لطافت عکس مردم چشم و آشکار هر که نظر بر سیب او افکنده

دل از سیب زنخ دلفریبان بر کنده تا خوشه انگورش زبان صدق بیان بدعوی
صاحبی کشاده عقد پروین تمسک غلامی بخط خورشید گواهی صبح صادق
داده چون بادامش شیرین ادای دلربائی و دلفریبیست هرگز بر هر چشم آشنا
نیست ابی او از بس با آبروست طراوت را از دریا و دریا آب در جوست
مذاق شیرین لبان زبر بار منت شیرین ثمر اوست و لب شیرین دهنان خسته
رطب حلاوت بازنوش بر و او در برابر شگفت رویش بهار شکسته رنگ تراز
خزان و از سیب رنگین دقش با سیب شکسته رنگ ماه فرق از زمین تا آسمان از انجا که
میوه از میوه رنگ می پذیرد هر شب از پرتو عکس رنگین سیب زنخش سیب قمر رنگ
میگیرد و سیب او که بگونه سرخ و زرد در چهره طرازیست گویا گل گلشن حسن پرداری
و عشقبازیست انارش مهره چینی ست حقه باز و هنگامه فلک حقه باز
مهره چین بر هم شاز سیبش بر زنخ ما طلعتان زنخ زن و نارنجش پنجه در پنجه
خورشید افگن چون بر تنجش بعرض تجمل حسن پرداخته یوسف در مصر
خویش دست از ترنج باز نشناخته انبه اش را شیره جان شیرین در مشت و
پشت گرمی کهنگش حلاوت قوی پشت انبه بی ریشه اش ریشه محبت

در دلها دوانیده و مذاق چاشنی جویان را بچاشنی آبحیات رسانیده شیره اش
همشیره جان شیرین ست و دوا زاش چون حب نبات حلاوت آگین شمائلش در
باغ فکر برگ و ریشه هر کس که خلیده ریشه نهال اندیشه اش شیرین تر از ریشه اش
گردیده در جائیکه عذوبت او بمذاق چاشنی حلاوت بارست شهد دلچسپ وصال
شیرین ادایان چون زهر فراق بکام بیدلان ناگوار شفتالوی پندیش نوش پیوند
ست و جان شیرین بدامش پابند شفتالوی کاری فرادیش را هر که بجان
مشتاق گردیده استخوانش در زیر بار غم آرد گشته و کار باستخوانش رسیده دوستان
مواقع عم با مانند بادام دو مغز در یک پوست بسر برده بیک ایمای نظر غلط انداز چشم
بادامش بچشمک زنی قابت و صد پوست یکدیگر افتادن و از هم جدا گردیدن یاران
یکروی که سالها بدیار یکدیگر خوشحال گردیده و یک دهن خنده بروی هم خندیده بیک
شکر خنده و سوسه فرمای دهن پسته اش با هم هلی در پی کار یکدیگر گردن و روی
تبسم در هم کشیدن از شور پسته اش زخم سینه ریشان نمکسود و از حلاوت شکر قندش
کام جانها شکر آمود شفتالوی او با یمنی آرزو فرا و هوس انگیز ست که در آرزوی
دهان شکر لبان از آب حسرت لبالب دلبر زاگر فرهاد نظر از غیر شیرین پوشیده

بدکانش گذشتی چشم از شیرین برداشته شهد ریز شهد شیرین کاریش گشتی
هلال کیلاش غره ماه عیش سلخت و جدا از انبه شیرین کارش کام جان تلخ
بغیر از خورشید تابخش روز عیش تیره تر از شام غریبان و ظلمت اندود تر از صبح
حسرت نصیبان در فروختن ترنج بمقابله گوی طلای دست افشار پرویز غبغبی کشیده
که سود صد گنج شایگان و تحصیل هزار گنج بادآورد تلافی صد یک آن نکرده بل برابر
هزار یک زیانش نکردیده شیرین گویان فرهاد و شرب را در دو عذوبت انبه شیرین
کارش قصه شیرین اندل فراموش و از فواره زبان شکر بارشان آب شکر
در جوش در سر حلاوت آشنائی که هوای کشمش که چندین ها بدام افتاده پیچیده
از کمال ذوق در راه انتظار چون دام ماهی سراپا چشم گردیده انارش که
بدخشان بدخشان لعل آبدار و دل نهفته گاه افشای گوهر راز بیک دهان
خنده حرف سبک مایگی سیلان و گران سرمایگی خود پوست کنده گفته
ناسیب بی آسیب او گل رعنا بنظر در آمده و از فرط خجالت و قور انفعال از رنگی
برنگی برآمده و صف دکان تنباکو فروش هنگام ورود
بر دکان تنباکو فروش سر سرکشی از سر باید نهاد و بورد اسم یاد و

زبان نیاز باید کشاد تا از لعل رنگین او که حقه ایست از مرجان و از خال مهر عنبرین
بران صدای مرحبا بگوش آید و حوی آتشین او که خرمن عنبر بی برگان سوخته و دود از آن
برآورده و نظر بران ندوخته بر التفات آمده بلبل و مسازیعنی حقه تنباکو همراز و همدم
ندیم و محرم فرماید اگر بابینوایان بر سر راست بودن آه مهر بانی سری میداشت کلاه ناز
بر سر عنائی و فرق زیبائی کج نمیکذاشت جانها از لبش چون نی بانالهٔ مسازو تا نند تنباکو
بقند آمیخته سرگرم سوز گداز تانی با لعل شکر بارش مسازی گزیده از خاصیت شیرین کارش
رشک افزای شکر گردیده حقه گلکار کلاه ناز بسر کج نهاده اش و کش لیلی عناد
و دود پریشان روزگار سودا بسر افتاده اش مجنون ولیده موسر در هوا حقه اش
از دل نوربار روشن نظران باصغا تر و تیش از عمر دراز با عیش گزاران خوشنما تر
از آن روی دست التفات بر سر حقه سیمگون چرخ نکشیده که در پیش حقه
سیمین سمن تزین او سفید نگردیده خورشید پیوسته از غم جگر میخورد تا مشابهت
با بند زرین او درست سازد و فلک همیشه از الم بر خویش می پیچد تا بموقلم
خطوط شعاعی آفتاب خود را برنگ حقه بوته دار طلا کارش طراز و حقه
سیمین او طلا از چشم بر فرق زرین افسر ست آن پیوسته چون تاجداران خال

کرسی نشینیش در سرست چگونه فغفور بر چشم سودا دوز و نظر خریداری کشاید
که هزار یک بهای حقه چینی او را حاصل چین و فانمینماید هر نسیمی که از سر
دکانش می آید عنبر بست و دود تنباکوی او را اگر بهزار شاخ سنبل بدست آید
بهار شگفتگی تمام مشتری ریحانیش را که تندی او چون تندی خوی ریحان
خطان خوشنماست از گلشن شگفته روئی و کشاد و چینی هزاران دسته
ریحان رونماست تنخوریکه سیاهی را بمشک و عنبر سرشته و صفش بخط ریحان
بر صفحهٔ ورق گل نوشته قلم وقت تحریر مدحش نشاهٔ باده ریحانی رسانید
و آندیشه گاه تعریفش از زمین سخن صد دسته ریحان دمانیده دودش چون
به پشت گرمی آتش گرم بازار گردیده بکلک نسخ خط خطا بر خط ریحان خطان
کشیده تنباکوی تلخ بمذاق شیرین شیرین ادایان آشناست و تلخی او چون
تلخی خوی شکر لبان بکام جان گوارا تلخی او در بزم طرب شیرین تر از جانست
و در محفل نشاط بی حضور موفور السرورش مذکور قهوه از بیکی بر دلها
گران باهر شیرین کار از گرم جوشی و گرم اختلاطی مجلس سرور آرا و بغیر از
تشریف قدوم مسرت لزومش حرف جا بیجاست دودش در کوچه

سنبلستانها دمانیده و اخگر پاره بر سر چلمش گلستانها رسانیده گلزار اخگر پاره پیش
از گل روی آتشین رخساران شگفته تر و سنبل دودش از بخت پریشان
بیدلان برشته جگر آشفته تر زلف دود سلسله در سلسله اش مصرعیست
بلند و پیچیده که جز جگر سوختگان گرفتار کسی معنی آن نفهمیده دودش هرگاه
بسرکشی و شوخی سر برآورده زلف آتشین رویان از رشک جا
در آتش کرده هرگاه در بازار رعنائی کشاده ریحانیش ریحان از دل
خط بندگی داده وقتیکه دودش زلف مشکفام عنبر بار بر چهره سرکشی
فرو هشته سنبل و مشک صد بار از روی نیاز عبنده و فدا نوشته آنهمه
فریاد و ناله ریش خالی از سوزی نمیماید آتشی ست که دود از سر او بر می آید
جگر سوخته یست دود بسر رفته و چهره از تاب غم افروخته یست آتش
بجان در گرفته شیوه سوختگی از آن بازکه آتش محبت برافروخته اند
جامه ایست که بر قامت او دوخته اند چنین برعایت جانب هواداران
هواخواه خود میپردازد که خود را میسوزد و انجمن عیش شان را بدل گرمی تمام گرم
میسازد و چون آن دلسوخته برای دلسوختگان خود را میسوزد از این رو تخم محبت

در گل زمین دلهای پاشد شعر بلی دل زین سخن آگاه باشد که دلها را بدلها راه باشد
بعد سوختن نیز در فکر ناسوریان دلریش ست از جهت مرهم کافوری خاکستر را در
علاج ناسوریشان نفع بیش از بیش ست تا با برگ نشاط در بزم عیش دوستان
رو نهاده از کشش فراوان و جوشش بی پایان دلها در کشاکش افتاده هرگاه
هنگامه آرای زینت گردیده از تاب پیچ شکش زلف سنبل چون سنبل زلف بر خود
پیچیده سرمایه گرمی مجلس نشاط ست و پیرایه آرایش بزم انبساط اخگر پاره بر
چلم جا گرم کرده بی غبار کلفت یاران جگر سوخته چهره از تاب غم برافروخته
باهم گرم الفت چون در دایره مجلس سرور بقانون عیش سازی پرداخت
گاهی بی تکلفانه بانی و مساز گردیده وقتی از بی ساختگی با عود در ساخته در معرکه
سحر سازی حقه باز ست و بزم نشاط پردازی نی نواز چون طرح شیرین ادائی
میریزد در انجمن طرب با قند شیرین می آمیزد و هرگاه ظریفانه چنگ تهیا برگ
طرب میفشارد با برات سرور در دایره گنجه بازان نشاط پا می گذارد
از همرنگی بهم پیالگی قهوه سر فرو می آرد و بنوای گلو سوز میگوید که همرنگ
ضرر ندارد دستان کنان نیز نگ سازکه بر سر دکانش با تنباکو کشی در کارند

ساحران افسون طراز شعبده پردازند که از غنچهٔ گل شاخ سنبل بر می آرند سرو
هوایان این بزم دلکش که براه هوای ساقی کوثر میپویند بهر نفس که دم میکشند از
کشش دل اخلاص منزل دم اسد میگویند **وصف دکان تنبولی**
بر دکان تنبولی جهانی خیال جاسپاری و اندیشهٔ برگ عجز نگاری سر فرو داد
اشغل برگ شماری سر و برگ آن ندارد و حسابی از آن نمیگیرد و در شمارش نی از سبز
رشتهٔ الفتش چون بیره در گردن و گل عارضان بر بوی یک غنچه بوبای بیره اش بصد رنگ
و نیاز طرح گردن تا هلال لبش از گونهٔ تنبول شفق گون گشته هلال از شفق غوطه در
خون خورده و تا گوهر دندانش از گونهٔ پان همرنگ مرجان شده مرجان از شکنجهٔ غم
بیرون نبرده تا بزنگین کردن لبهای ماهرویان بیره بر داشتن هیچ لبی جز لب هلال بی رنگ
نگذاشته تا دکان دلداری و ناز فروشی کشاده حاضران بزم نشاط را پان رخصت نداده
زبان از فیض مدح زنگینی پانش برنگ گلبرگ رنگین و دهان بیمن وصف بیره عطر بار
چون غنچهٔ گل عطر آگین برگ پانش عجب طوطی ست سینه باز شکار و طرفه زمردیست
از آب یاقوت سرشار سوتش گوهر در کنار بیره اش در بزم عشرت پرستی
که رسیده از فیض سبز بختی سر سرو گردیده چونه اش که در سفیدی

از حواصل زیاده است باز سفیدیست که در دام طوطی سبز رنگ افتاده برگ پان و
چونه اش برنگ بخت سبز و سفید باهم انجمنی ساخته اند و طرح الفت افگنده
و بساط موافقت انداخته یک برگش بکوه کوه زمرد از بس ارزانی ارزانی و
یکدانه گوهر وزن چونه اش با دریا دریا گوهر و لباس سبکی گرانی رایگانی
گوهر از غم سر بسنگ زده پیش چونه اش سفید نگردیده و پای زمرد از اندوه
بسنگ آمده برنگ پانش نرسیده برگ پانش در سر سبزی از فلک بیشتر
فائق تر و چونه اش در صدق دعوی و سفیدی از صبح صادق تر سر گریبان
غم ست بزخم او از آبگالش مرهم دلها از مقراض هندی بی التفاتیش که قطع
پیوند میکند چون سپاری دو نیم ست و جانها از تیزی خویش که از تیغ دو دمه
تیز تر ست چون اوراق اشجار از صرصر لرزه بیم کوه آرام بیدلان بی برگ از
آتش بلند تغافل او صدف کردار چونه گشته مقدار کاه برگی غم و الم در نشاط آباد
خاطر شادش هیچ رنگ نگذشته از هر که در غمش در جان سپاری تن بیکار
صد هزاران همیان نقد دل پان بهابل رو نما میخواهد بیدلی را که چون بیره
پان سلام تو بر توش میرساند ساز و برگ عنایت کوته نمی کند دار

نازش گرد دکان برنگ برگ پان میگردد اندازنازرنگ او چندان انتظار بیرهاش
کشیده که خون از چشمه چشم در راهش چون پیک از دهن روان گردیده سرشت
بخت سفید از چونه اش سرشته اند و سر نوشت سبز بختان بخط سبز برگ پانش
نوشته خرده فوفلش در صید گاه عشرت از سینه باز خوشنما تر و برگ پانش هنگام
صحبت رنگین بالبهای سبز خطان از طوطی خط شکر خاتر تلخیش چون تلخی باده در
ذائقه دل شیرین و از تندی او مانند تندی شیرین لبان کام جان حلاوت آگین
بیره پانش از بزم ماتمیان نفورست و عشرتیان را پیرایه مجلس سرور بیره او کشته پانش
از رشته جانست اگر بهر از جان بدست آید بسیار ارزان برگ پانش ریحان
سبز رنگ ست صد دسته گلش در بغل و دستر نیز رنگ ست از چونه بر پیشانیش
صندل چونه اش سفید تخمیست موزون و بیره اش پیچیده مصرعیست
رنگین مضمون و صف رنگینی او بخط یاقوت نوشتن سزاست و مدح
سرسبزیش بخط ریحان نگاشتن خوشنما کسیکه بروی پانش یک نظر
دیده پرده چشمش بر رنگ برگ پان خضر از رنگ گردیده زبان آوری که لب
بتعریفش میکشاید بغیر از مصرعه پیچیده بر زبانش نمی آید بیره پانش

طلسمی ست زود کشا و بر گنج نشاط بسته جز که این طلسم را کشاده از بند غم
بی برگی وارسته از رشک کتنه اش ختن خون در جگر دانه مشک
افتاده و خیرتش کاروان کاروان آتش در دل خال مشکین کاکلان نهاده پانش
سبز بیست تر گلگون که سبزان تر گلگون از حسرت او تمام دل خون مضمون خط سبز
پانش جز سبز بختان دیگری نفهمیده و معنی رنگین مصرعه پیچیده بیره اش غیر از فیروزه طالعان
کسی نرسیده بیره اش عیش گزینان را حریف لب و دندانست و برگ برگش
گزک باده پرستان پانش سبز و ست آب مرد پرورش یافته و از زبردستی
دست حسن سبزان هند بر تافته سبز بیست که در کشور هند روز بازار اوست با لبهای
سبزان هند صحبت رنگین داشتن کار او چون برنگ رنگ عیش در بزم دلبران
بساط گسترست گوهر زندان یاقوت لبان از رنگش همرنگ لعل و گوهر بیت
زپان مشک دهان سخن پروران سهیل عقیق لب دلبران

وصف دکان سبزی فروش

بسر دکان سبزی فروش بخت سبز
در خریداری و در آرزوی یکیک برگ سبزش بهار سبز بازاری از آن
در دکان نشاط آگین او لبهای غمگشان بصد دهان خنده بیخند

هم زنگاری بزخم سینه ریشان غمگین میبندد سبزه اش را همسلک زمرد
گفتن رواست که چشم افعی عنم را کور میسازد و همرنگ مینایش خواندن
سزاست که بزم نشاط را میطرازد در مدحش قبضه تیغ زبان از پیچ و تاب جوهر
اندیشه در مینا کاریست و گوهر سخن از پرتو عکسش در زمرد شعاری و صفش
بخط ریحان بروق گلستان نوشتن لائق ست که در سبزی از ریحان خط
گلرخان فائق زنگاریست که زنگ از دل آزرده میرباید و قفل زنگار بسته
چپ افتاده طلب غمگین میکشاید اگر رضوان بهیدست بهشت رونمای سبزه
آورده که آرزویش تا آن بیش از ایش ست از آن دل بدنمیکند و هیچ در خاطر
نیارد که برگ سبزی تحفه درویش ست اگر یک برگ سبزه اش بهزار بهار
ستانند کمال زیان فروشنده و نهایت سود خریدار است و اگر یک برگ
شاخش بکوه کوه زمرد بگیرند بر بایع سخت و شوار و بر مشتریان بسیار آسان
سبزه اش را سبز بختان خریدار و فیروزه طالعان بجان هوادار هر برگ از سبزه اش
بدان رنگ ست که از پرتو عکسش مرغابی با طوطی همرنگ سبزه تو دود
پهلوی هم افتاده که هزار قفس طوطی بر دکان آن شیرین کار بال گشاده

در عالم خیال نظر بر سبزه اش انداخته گلشن دل از هوای نوخطان پرداخته
طوطی مقالی که بتعریف سرسبزیش پیچیده زبان او در دهن
برنگ بال طوطی سبز گردیده تا سبزه اش کمر دلفریبی چست بسته
رونق بازار سبز خطان شکسته قلمگاه وصفش از خم دوات باده ریحانی
بدماغ رسانیده اگر سیه مست گرد دو است و از فرط سیاه مستی اگر از پا در آید
و از دست رود بجاست هنگام تحریر مدحش اگر قلم برنگ نرگس سبز گردد
میشاید و وقت تقریر تعریفش اگر زبان در دهان مانند پسته سبز شود دور
نمی نماید فلک فیروزه فام صد فلک خون در جگر افکند غیرت او و کوه زمرد
کمر شکسته هزار کوه با حسرت او زبان آور یکه بتسوید تعریف سبزیش
پرداخته مهره چرخ مینائی بر کاغذ کشیده آب زمرد دریای انداخته تا سبزه اش
نقش سرسبزی بسته سبزان بهار را دل از الم شکسته تا سبزه او را بچشم
غیرت بین دیده اند سبزان هندوکان خود فروشی برچیده غنچه لب نوایان
چون بگلگشت گلشن اندیشه پرواز ندهد غیر از فیض ثنا سنجی سبزه بهزار تلاش نتوانند
که سخن را سبز سازند حوران سبزپوش بهشت را هوای سودایش در سر ست

وبکمال انتظار گوش براواز و چشم در راه پیک نوید خریداری رسان
نسیم سحر پاک بینی که یک نظر بر سبزه اش دیده حباب چشمش شبنم افزای
بحر اخضر گردیده و زبان در وصفش سخن گستر است و از فیض ثنا و مین تو صیفش ماهی بحر
اخضر سخنور چون قلم برداشته و صفش بر روی صفحه لاجوردی نگاشته

خاتمه رهین منت دوستداری بخت کارساز و طالع شگرف کار
خویشم که بیمن مدح طرازی و ثنا پردازی این شعر لطافت بهر متاع کاسد
سخنم را چون جنس بالا دست رونق بازار فراوان و رونق بی پایان دست داد
و در بسته بهروزی و نیک اختری بکلید فتح الباب بر رخم بکشاد از فیض
ثنا سنجی او کاروان کاروان رخت گران قیمت لفظ ساده و معنی پرکار
بی اندازه در نظم بازاری جلوه گر ساخت و غمخانه الم کاشانه دلم را از اجناس
در تخته هیرواجی بسته و رخوت گرد کساد تو بر تو بر رخ نشسته پرداخت
تا به پشت گرمی بخت بلند و طالع ارجمند راه بعصمتکده تعریفش یافتم
و با قبال نیروی قوی پنجگی سعادت دست ادبار بر تافتم توصیف دکانهایش
که هر یک لطافت بنیاد و نزهت سرشت است و غیرت فزای حیرت افزای

هشت بهشت بکلک عدن سلک نگاشتم و گلشن گلشن گل اقناع
چیدم و دامن دامن گوهر تمتع برداشتم و بهر هفت شاهد دلفریب سخن پرداختم
و آوازه زیبایش بهفت کشور و شش جهت انداختم حواسم از دریوزه در فیض
لطف الهی پنج گنج فراهم آورده و با بیاری فضل نامتناهی پنجاب دانش را
معمور کرده کهن دکان اندیشه ام فتح الباب تازه یافت و چار بازار کارم
زیب بی اندازه سه برگ سخنم سرسبزی و تازگی گرفته و گلشن سبز تخم بلند آوازگی
صیت هنرمندیم باطراف گیتی رفت و سه بعد عالم را فرا گرفت عمری در
خلوت دل و دیده با هم نشستیم و باتفاق یکدیگر از خامه شگرف کار اعجوبه نگار
اندیشه بحسب دلخواه و وفق مدعا نقوش اوصاف این عشره کامله بر صحیفه
قدر و جلال بستم نهال گل افشان قلم گلزار رقم چون گلشن مدحش را آرایش
داده عقول عشره بسان سوسن ده زبان زبان به احسنت و تحسین و
آفرین کشاده و دماغ زکام فرسوده نشاطم عنبر آگین و معطر گردید و نهال پژمرده
و خشک گشته انبساطم سرسبز و بار آور شخص هنرمندیم بتشریف قبول سرمدی
رسیده و فرق اعتبار بلباس تفاخر از گریبان چرخ اطلس کشید

از سبز بختی و فیروز طالعی سرخ روی جاوید گردیدم و رخت بخت از کنج خمول
بدکان روشناسی کشیدم از انجا که از دولت روز افزون و سعادت
گوناگون خیال ستایش و الایش در سر داشتم بمدد بخت خجسته اثر
و طالع فرخنده فر برای طلسم مضمون بر گنج هنر بستن پیره برداشتم دریای
جواهر محامد بلند و مناقب ارجمندش بسکر و خانه بالماس تفکر سفتم و گرانجانی
را که از دیر باز گریبان گیر روزگارم بود دعا گفتم

خاتمة الطبع

صانعی که مینا بازار فلک مینائی را بدکاکین بروج پرداخته و از جلوه فروشی
زهره و بنات النعش زنانه بازارش ساخته برای انتفاع مشتریان جنس سخن و سود
سوداگران متاع علم و فن ملک التجار چار سوی علو همت منشی نول کشور
صاحب المکنة و القوة را بران آورد که مینا بازار را از نگهای طبع آیین بستند
گویا بهر خریداران بسنگ نرخ جواهر ثمین بستند و دست فروش کالای کاسد
کالکار پرشاد موجد متاع دیدنی دکه در کیسه قلم داشت بانفعال تمامی و عذر ماموری
بر طبق ورق گذاشت الهی آمر را بازار بختیاری گرم باد و مامور را از سیاه کاری شرم

تمام شد

بتوفیق منشی کنهیا لال فیض بخش سخن سنجان نسخه
معتبر ۱۲۷۹
در مطبع شعله طور کانپور زیور طبع پوشید و مطبوع طابع گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

شهید تبسم دیت عشوه خوبنها + مقتول رنگین مطلب
شیرین مدعا + نخل تابوت بسته کوی بوالهوسی +
گل تمنا نچیده گلشن مدعا رسی + مائی شهید گلگون کفن
اشک ارغوان بستر + نوحه گر حلقه مصیبت قتیل خونین
پیرهن لخت جگر + بسمل تفته جگر گرفتار بلای بلا + تشنه لب در
آب فرات چشم آشنا + دلفگار از تیغ جفا سینه ریش
جان نثار از تنگ تهیدستی سر در پیش + به تلخی جان داده
اندیشه آزردگی بازوی قاتل شیرین شمائل + بخاک

بخاک و خون تپیده حسرت مقتولان
دست بگردن مقصود حمائل + همه داغ
مصیبت زدگان خاک کدورت و غبار
حرمان بر سر افشان + همدرد ماتمیان
از لخت جگر گل بدامان + داغ بدل سوخته
آتش دوزخ شرر مظلومی + الف
بن کشیده تیغ تمام اثر محرومی + مجروح رخسار
ناخن الماسکار غم + نعل بر بدن بریده شمشیر
زخم بار الم + آستان بوس فرق تشویر
پیش افگنده گنج گوهر اشک در آستین
شرمسار جان تحفه عرق انفعال بر
جبین خدمتگار سر خدمتی از کم خدمتی
شرمسار خاکسار نقد روان هدیه گرد
خجالت بر عذار شهید بخاک و خون افتاده

ترزبان سپاسداری بخت بلند مقتول چشم امید دیدار
قاتل کشاده رطب اللسان شکرگزاری اقبال ارجمند مجروح
جان معدن معدن حق نمک بگردن ازان لعل نمک جراحت بار
بشکرترزبان گلشن گلشن بارمنت برفرق ازان نهال عشوه بار
از عهده برنیامده صد یک شکر مراحم شایان مقصدی نگشته
هزارم حصهٔ سپاس عنایات نمایان باصد جهان تشویر
در موقف ادب سر در پیش استاده و روی بزمین نیاز بر آستان
مغفرت نشان بمعذرت آوری و پوزش گستری نهاده
دامن عذرخواهی از کف عجز فرو نگذاشته و نظر حجاب
آزرم پیشه از پشت پای خجالت و انفعال برنداشته و دیدهٔ
اشک ندامت از چشم تر دامن میبارد و چشم آمرزش
و بخشایش جرائم و معاصی از الطاف فیض نرم حضور کرامت
ظهور والا اندوختگان مراسم و لوازم صفوکنا و بخشای و عصیان
زدای از محفل رحمت منزل معلی آموختگان می دارد که این

کرانیم سر در گریبان تشویر و پا بدامن عذر تقصیر نظر
بگرداز ناصواب و گناه بی حساب خود از میافرق تا قدم
میگداز و سر تا پا از اندوه پشیمانی میکاهد و بزبان نیاز
ترجمان عذر یکیک تقصیرات رنگارنگ که از دیوان انشای
در عالم سرمستی افراط محبت دست جرأت بدامن خیال
سراسر جمال آویختن و بآن رنگین صحبت نازک مزاج
رنگ تکلیف مجلس آرائی و بزم پیرائی ریختن از خیال
و بهانه سازی بر بستر جانگداز ناتوانی افتادن و گلبرگ
تازمین را که بار تبسم و بوی گل بردگرانی میکند تصدیع
عیادت غایبانه دادن از شکوه تکون مزاج نازک
طرح تغییر ریز رنگ بر چهرهٔ ادب شکستن و از گلزار طبع
شوخ رنگ آمیز گونان گون نقش در صورتکدهٔ خیال
بستن از کثرت بیتابی شوق زنجیرخای زور
آزمای بسوی خیال نزاکت بار گرم دیدن

گرم جرم یا گناه بنده یعنی دور نمانده است منظر
عفو تقصیر شدن ایهم تقصیرست که گرم او خود جرم
گناه است هر دو بجز الخ عفو بفتح در گذشتن از
گناه و اعراض نمودن از تقصیر و ترک عقوبت بران
و محو کردن نشان چیزی عاشق مضاف گناه
و صفت عفو ای عفو معشوق را که عاشق گناه است
یعنی هر جا که گناه می یابد می بخشد طریقه آمرزیدن
و بخشودن تا مرضی ایهم تقصیرست زیرا که عفو او
خود عاشق گناه است و در صورت تعمیم اول تصیر
حاصل دو دوم ظن بی آمرزشی معشوق ثبت گشت هم
بی عذر خواهی الخ ای تحفه سر که مختصر هدیه جان
که مختصرست بعذر خواهی بسیار نادار بر آستان
معشوق پیش کشیدن ایهم تقصیرست که جناب معشوق
از آن برترست که بچنین تحایف مختصر گذرانیده آید
هر دو با هزاران الخ ای بسبب غلیان در طلب معشوق
بی طلب بر در معشوق رسیدن ایهم تقصیرست که حالی
از عدول حکمی نیست هر گستاخانه الخ مولد جای
پیدایش و تعبیر مورد برای مهد یعنی جای مورد و خوانده
از سوء ادب بدی ادب تزریق کردن و فرو بردن
و بیهودگی جان در راه کسی دادن گناه از محنت
زیاده از حد کردن و در همان کار آخر شدن ای
مانند گستاخان جای پیدایش ترک ادب شدن
و زبان مکاری گشودن و تشبیه لب روح افزای
معشوق با بحیات دادن و حال آنکه آبحیات در راه
جان بخشی لب او و کمال محنت فوق الطاقه کشیده
تا بدر رسد و تا هم نرسیده یعنی ترک ادب کرده و سخنان
مکاری گفته لب معشوق را به آب حیات تشبیه دادن
ایهم تقصیرست که او را باین چه نسبت هر جا الخ
پایه شناسی مرتبه شناسی سمن نام گل سه رنگ و
تعبیر گوید گلی باشد بیخ برگ و خوشبوی نکهت
بکاف عربی و با المنع بوی خوش یعنی عاشق
در عالم خیال بوسه بر پای معشوق که از ناز بر
زمین نرسیده می آید و پیشش از بار نکهت سمن
تر می میگردد و در سیدن نکهت بر پای
جود صورت مقصود یا بوسیدن زیور
گل یا تهاگاه در کف پای او رنگ گل
مانند خار خیلد بستن پایه شناسی گلگونه آن

و از روی گستاخکاری رنگ بر روی حیا پرورش بصبه
رنگ بی دماغی از حالی بحالی گردانیدن بر دست
گرم جرم گناه نظر مغفرت تقصیر دوختن و بعفو عاشق گناه
طرز آمرزش و آیین بخشایش آموختن بی عذر خواهی
سر شار تحفه مختصر سر و خدمتی مختصر جان بران آستان
پیش کشیدن و با هزاران در و طلب ناخوانده بدان
در رسیدن گستاخانه مورد سوء ادب گردیدن و زبان
تزریق بیانی کشادن و تشبیه آن لب روح افزا بآب حیات
که در راه جان بخشی او جا داده و با او نرسیده دادن
جانب عزیز پایه شناسی نگاه داشتن و جان نازنین
قاعده دانی بخون غلطانیدن و خاطر نازک ادب تن
یعنی خیال بوسه بران پای از ناز بر زمین فرو میای
که پیشش از بار نکهت سمن افگار گردیده و در
کفش گل گل رنگ خار خلیده در عالم خیال بستن

عذر رنگار رنگ آزردگی بازوی آن قاتل شیرین شمائل
رنگین او انخواستن و بساط بوقلمون پوزش بجز از رنگ تمنا
نیار استن دور از آن رخسار دل افروز جانب مهر و ماه دیدن
و باین گناه ناسزا پای نگاه زنجیر موج اشک نا است نکشیدن
در تصور آن قامت قیامت حرام بپای سرو افتادن و در
خیال آن تن گلبرگ بستر چشم بر روی گل نهادن اندیشه
چهره بر افروختگی غیرت آن طبع غیور بخاطر ناقباحت فهم
جا نداده بشرح ملال هجران محشر توامان پرداختن از این
رهگذر غبار کدورت در صفوت کده دل صفا منزل بلند
ساختن از سر سیاه بختی که از دفتر گلو گرد گردیده
و از این راه نالهٔ بلند آهنگ بگوش پرده گوش آن پردگی پرده نازکی صوت بصبه
برگ گل نیخته بلبل بگوش او گران است نرسیده شکر گزار بتون و زبان کسانی
گلگونهٔ اشک چهرهٔ زعفرانی را از غوای ساخته رنگ طرح شگفتگی در گلزار خاطر
آن نوبهار لطافت بار که از نوزدیدن نسیم اغوان چهره اش عرق رنگ عطر انداخت حسن

از یمن اقبال بی زوال عشق نسیم جاوید اندوختن
و برای اصابت عین الکمال سپهر ناتوان بین
سپند نسوختن بر برگ ارغوان با خامهٔ رگ گل از خون
دل نامهٔ رنگین مضمون متضمن احوال سرشک
لاله گون نگاشتن و همراه قاصد صبا به بزم نگارین
بهار تزیین ارسال داشتن و گلچینان نوآیین
گلشن حضور و فصل بهار سرور را از کیفیت ماجرای
جویبار اشک خونین غافل و بی خبر پنداشتن میخواهد
بشهیدان دیت بحل کرده از قاتل شکرگزار و مقتولان
خونبها بخاطر نیاورده از خونریز سپاسدار بجان متحیران
غرق عرق تشویر و سر خدمتی آوران انفعال پذیر بخوش
نشینان نگارین گلشن ارادت و گل چینان رنگین
چمن شهادت بشهیدان خونبها فراموش دهن بخون دیت
نیالوده و مقتولان با یاس هم آغوش چشم بروی قاتل نگشوده بر هم

۸

ابری حاصل کردن میرای دور ساختن چشم زخم
آسمان ناتوان بین سپند نسوختن ابهم تقصیرست
زیرا که گلرخان نعمت لازم می آید هر برگ ارغوان
الخ متضمن هر گیرنده صبا بادی که از طرف مشرق
وزد و تزیین زینت دادن و آرایش خودن بهار
تزیین زینت دهندهٔ بهار صفت دوم نرم نرم زمین
آیین نو دار نرم نرم از بهتر و نامهٔ رنگین نامهٔ که
در وی عبارت رنگین باشد و در بنجا با عتبار رنگ
خونین ای برگ ارغوان را صفحه و رنگ گل را خامه
ساخته مضمون رنگین متضمن احوال گریهٔ خونین و اشکستن
و همراه پیک صبا در بزم معشوق که نگارین بهار
تزیین ست ارسال داشتن و گلچینان گلشن حضور
معشوق را که نوآیین و فصل بهار سرور ست یعنی
فیض یابان بزم حضوری معشوق را از کیفیت ماجرای اشک
غافل پنداشتن ابهم تقصیرست زیرا که معشوق
از حال عاشق بیخبر و غافل میباشد مگر بپاس
آداب حیا تغافل مینماید بر ارباب طبیع مستقیم پوشیده
نماند که مضمون هذا یا از خیالات شاعریست
اینکه عاشق از فرط قلق و اضطراب که در خود نامه
خواست که اظهار حال گریهٔ خونین بجناب معشوق نماید
مگر بسبب بیم افشای راز و بیدا حفی محبوب نامه
نویسی نتوانست لاجرم برگ ارغوانی را همراه صبا
طرف محفل خلدنشان جانان پارینه تابشان آن بر
کیفیت گریهٔ خونین و قوفی یابد میخواهد جزای عذر
رنگارنگ تقصیرات میخواهد و جواب فقره بیکار
ذهن نشین ارباب دانش وقت گریبان بیگاه کار
اثبات تقصیر بدیهه اثبات رسانیده عذر خواه گردد
بعد عذر تمهید قسم مهد میگردانند تا که اعتقاد
تقصیرات گردد هر شهیدا الخ شهید قتیل و بحل مسر
مباح ای قسم قتیلانی که دیت را مباح کرده شکرگزار
قاتل از منعمی دیت را نخواهند و شکر قاتل میکویند که
خوب شد که مرا قتل کرد هر و مقتولان الخ مراد قتل
عزیزان تحفه الخ ای قسم جان تحفه بردگان غرق
عرق تشویر و قسم سر هدیه آوردگان انفعال
پذیر و شرح این مراد گذشت هر بخوش الخ عرق
آشوب بزم نشینندهٔ ارادت خواهش ای قسم که
در گلشن خواهش الهی که رنگین ست با سودای

از مژهٔ جان در خون نشان بیچارگان سینه
چاک و ورد آب از چشم چکان آوارگان چشم
نمناک بنوای جگر خراش مرغان گم کرده
آشیان و ناله درد پاش غریبان مهجور
از خان و مان بحسرت کهن ناسوزیان زندگی
مایوس و درد تازه بمحبت افتادگان از
دریاز بنازو نعیم مانوس بر در پیش
افگندگان انفعال پذیر و نظر بر پشت پای
خجالت دوختگان صاحب تقصیر بوالانظران
چشم از حاسدان بوام گرفته در سراپای
خویش نگر و شگفته رویان تندی خو
از ستیزه کاران بعاریت خواسته
با عالمی بطریق صلح و با خود
براه جدل گام زن دیگر سیر

۹

از مژهٔ جان در خون نشان الخ
چاک و ورد آب از چشم چکان آوارگان چشم
نمناک بنوای جگر خراش مرغان گم کرده
آشیان و ناله درد پاش غریبان مهجور
از خان و مان بحسرت کهن ناسوزیان زندگی
مایوس و درد تازه بمحبت افتادگان از
دریاز بنازو نعیم مانوس بر در پیش
افگندگان انفعال پذیر و نظر بر پشت پای
خجالت دوختگان صاحب تقصیر بوالانظران
چشم از حاسدان بوام گرفته در سراپای
خویش نگر و شگفته رویان تندی خو
از ستیزه کاران بعاریت خواسته
با عالمی بطریق صلح و با خود
براه جدل گام زن دیگر سیر

کم میکنند شور و فریاد کنان طرف پرواز مینماید و این نوا
سیلاب حزین و غمگین میباشد هر ذالک الخ غریبان مهجور
درد پاش صفت ناله ای ناله که شنوندگان بدرد
دل سوز و ای قسم ناله درد پاش مسافران
که از خان و مان خود جدا افتاده اند و آن ناله
بسیار جان سوز و درد پاش میبود هر بحسرت الخ
کهن ناسوزی ناسور کهن دار نده و ناسور کهن شفا
نمی پذیرد و صاحب آن از زندگانی مایوس میگردد
ای قسم حسرت کهن ناسور دار زندگان که از زندگی
مایوس اند هر درد الخ دیر باز با ای ابجد بر وزن
پیشواز بمعنی دراز که در مقابل کوتاه باشد و نیز داری
زمان مدت بریان و انچه از جناب مخدومی مکرمی
از مولوی محمد فائق علیه الرحمة و دیگر مشاهیر علم النظر
بتحقیق پیوسته آنکه دیر باز زمانی تحمانی بمعنی زمان
ممتد چه یا از امر بازدن بمعنی دراز گشتن بود ای قسم
درد کسانیکه از مرتبهٔ بنازو نعم پرورش یافته
و حالیا تازه بمحبت افتاده الخ بر کج آنچنین عزیزان
بسیار صعب تر میباشد خداوندی سیج مسلمان
نکند هر سر در پیش الخ ای قسم کسانیکه سر در پیش
افگنده منفعل اند هر نظر الخ ای قسم کسانیکه نظر بر
پشت پای خجالت دوخته صاحب تقصیر اند یعنی از
گناهان خود چنان منفعل اند که نظر بر پشت پا دارند هر
بوالانظران الخ والانظر نظر بلند دارنده ای بر را
بچشم بر بیننده یعنی قسم کسانیکه همه را بچشم بر بینند
و عیب جوئی نمیانند مگر ای عیب بینی ذات خود
چشم از حاسدان بوام گرفته در سراپای خود
می نگرند تا بر چیزی که در خود یابند دفع نمایند یا آنکه
خود را سراپا عیب می بینند هر و شگفته الخ شگفته
کسی که همیشه خندان رو و شاد باشد و تند خو
چین بر جبین بود ستیزه کار کار جنگ دارنده عادت
انچه بر بنهد و باز پس نگیرد گام زدن پی سپردن
ای قسم کسانیکه چنان شگفته رو اند که اصلا تند خوئی
نمیدارند و با یک عالم براه صلح میروند مگر برای
خود تند خوئی از ستیزه کاران بعاریت
گرفته براه جدل میروند یعنی با عالمی
صلح دارند و با ذات خود جنگ نفس
اماره قسمت یافته سالک طریق

راهی که دران گذار بمصیبت و صعوبت باشد
و صعب گذار و بی ره نمائی هر دو صفت راه
آوارگی یعنی قسم راه آوارگی که گذار صعب دارد و
بی ره نمائست ای کسی ره نمای آن نیست و
صعوبت درو بسیارست هر دو دشت الخ
در بیچارگی یای مصدری و کاف فارسی بدل
بای مهمله و معنی آن بی علاج و بی تدبیر شدن
و آن مصیبت جانکاه میباشد جگر سوز جانفرسای
هر دو صفت دشت بیچارگی ای قسم دشت
بیچارگی که از آفات و مصائب بی نهایات
جگر سوز نده و جانفرسا بنده است هر بکشتی الخ
چار موجه امواجی که از هر چهار طرف آید و آن بسیار
سخت باشد و اکثر کشتی ها را طوفانی مینماید
و بلاخیز یعنی بلا پیدا کننده صفت طوفان جنون
یعنی قسم کسانیکه کشتی شان در چار موجه طوفان
جنون که بلا پیدا کننده است شکسته پس معلوم
نیست که بر ساحل رسند یا غرق شوند هر و
موج الخ موج از سر گذشته غرق شده طغیان
بضم و کسر از حد در گذشتن و در اصطلاح از حد
در گذشتن آب دریا مضاف اشک لاله گون
و موصوف و شور انگیز صفت یعنی قسم غرق
شدگان دریای شور انگیز اشک خونین یعنی
قسم گریه کنندگانی که از کثرت گریه در دریای
اشک خونین غرق شده و شور انگیز صفت
اشک هم باعتبار آنکه اشک شور انگیز میباشد
و هم باعتبار آنکه هنگام طغیان آب شوری
پیدا می شود هر مهجوران الخ ای قسم جدا افتادگان
دل زخمی دارنده که دریا دریا یعنی بسیار سرشک
حسرت بار و ای در حالت جدائی بر حسرت عدم
حصول ملاقات عزیزان گریه میکنند هر و غریبان
الخ دیار جمع دار یعنی خانه و شهر و پرکاله یعنی حصه پاره
و لخت و از تکرار فائده کثرت یعنی قسم مسافر انیکه
از یار و دیار جدا شده از فرط اشک ریزی پاره پاره
جگر در آغوش میدارند هر بمقتولان الخ ای
قسم مقتولانیکه از بس شوق قتل سر بکف دارند
و فرق را بار دانسته از دوش افگنده اند که
ما را با سر و فرق هیچ کار نیست هر که خواهد بگیرد

باشک از چشم درد چکیده و نشتر محنت در
جگر خلیده براه صعب گذار بی رهنمائی
آوارگی و دشت جگر سوز جان فرسای
بیچارگی بکشتی شکستگان چار موجه طوفان
بلاخیز جنون و موج از سر گذشتگان
طغیان دریای شور انگیز اشک
لاله گون بمهجوران دل افگار دریا دریا
سرشک حسرت بار و غریبان دور
از یار و دیار پرکاله پرکاله جگر در کنار
بمقتولان سر بر کف دست بار فرق
از دوش افگن و شهیدان بر پای
تیغ قاتل بدهان زخم بوسه زن
بقاتل بی رحم از استشفاع شفاعتیان
سر قبول پیچیده و خون ریز

و خونریز یک محنت با عالمی بر طرف افتاده
و از ارادهٔ قتل بسمل بر نگردیده بآنکه پایان راه
دور و دراز وصول تمنا و سر در هوایان دشت
جان در بدن گداز حصول دعا بناتوانان
قوی بازو و محتاجان بی آرزو برحمت
گناه کش که صد جهان گناه بیکدم در خون نشانده
و عفو خطا آمرز که هر ساعت گرد تشویر
از چهرهٔ جرم بآستین عاطفت افشانده
بخشایشی که سر عصیان در آغوش
شفقت گرفته و عفوی که در دنبال جرم
با پای برق بجست و جو رفته باحسان کاران
یاد احسان از دل فراموش و سینه
افگاران از حرف شکوه لب خاموش
بیاس پرستان حرمان امل و تیغ عیشان شکر حنظل

بحر همگیه عفو خواستگار او ست و عفوی که فرق
گناه در کنار او با آبله پایان سر در هوا و سرشکستگان
پا بر جا بشمع از تاب حسن خویشتن آرا چهره برافروخته
و پروانه از گرمی عشق ناپروا سوخته بجل رسا انداز
مقام ناز و بلبل سیر آهنگ ترانهٔ نیاز بزخم کی پیر
تیغ جانشگاف غیرت و جراحت ناسور اثر تیر
جگر دوز حسرت بکریم جهان جهان آرزو بخش
خوی الفعال از جبهه افشان و جواد عالم عالم
مراد ده عرق خجالت از چهره چکان باستغنای
خرد از خرد دل بر باده و ناز هزاران
هزار بار منت بر جان نیاز نه بمقبول
در عرصهٔ قتل بآرزو شهید شده
شهادت دیدار و قاتل دست و تیغ
بخون آغشته از خون بسمل گرم افکار بخاکساران

بخاکساران با اعتبار و دشمن کامان دوستی
شعار بگرفتاران از بند آزادی آزاد و اندوه کاران
با خاطر ناشاد و شهیدان بر خاک و خون
طپیدهٔ خونین کفن و قتیلان در خون
غلطیدهٔ گلگون پیرهن بکوچک دلان
بزرگ حوصله و پیش قدمان واپس
از قافله بگریمان عذر نیوش پوزش
پذیر و رحیمان زود عفو و دیر گیر که
درین روز چهرهٔ مغفرت افروز
بگرشمهٔ لطف بهانه طلب از سر جمله
تقصیرات این عذر خواه درگذر و بچشم
رحمت گناه آمرز جانب این پوزش گستر
بنگر نه سر اسر جرائم و معاصی این
روی نیاز بر زمین معذرت نهاده عفو فرمایند

از آینهٔ دل اخلاص منزلش بزدائید
تا مرسمت عکس افکن آینهٔ نیاز و نیایش
ست و تقصیر محک استطلاع عیار بخشش و
بخشایش صورت عفو جرائم در صفیر
آینهٔ نظیر حاشیه نشینان بساط بزم حضور
لامع النور بوجه احسن جلوه گر باد العاقبة
بالعافیة

رقعهٔ دوم در فراق و آرزوی ملاقات بتلازم فرق

آب از فرق گذشته بحر قلزم شمّ اشک
دوری فرق تا قدم سوخته آتش برق
شرر تاب مهجوری گل زخم بر فرق زده
بهار گل افشان شهادت مشربی خار
عنا در ما رفته راه دشوار گذارد عاطلبی فرق

فرق از سجده مالال ارادت بر زمین افکندی
سجده ریز ساخته ملکه فرق تا قدم پیشانی گردید
بادای سجود نیاز پاشی پرداخته در راه باریک سخن
چون شانه بفرق زنجیر مویان می درآید و موی بمو
احوال آشفته دماغی و پریشان خاطری خود که مانند
زلف آینه رویان محتاج شرح نیست بحلقه گیسوشان
آن سر حلقهٔ بحلقهان و زرین کمران وا می نماید
قاصد قطره زن سبک رو اشک را که از فرط روانی
قطره زنی بفرق دویدن آغاز کرده میدواند و سلام
عطر بار که چون نسیم عنبر شمیم صحرای ختن مشام جان را
معطر گرداند بآن فرق مشکبار که صد قافله مشک
و صد ختن نافه بگرد فرقش گردیده میرساند بفرق
سرگشتگان وادی ناکامی و آبله پایان دشت
بی آرامی که از آن باز که طالع برگرد فرق گردیدن

روا ز یاری و دمسازی بر تافته ساعتی دل بیگانه
از شکیب روا ز آرام تافته از آشنا روی تسلی
نیافته حسرت آغوش از بسکه نمیازد فرمای
برو دوش گردیده فرق تا قدم عضو عضوم
برنگ برگ گل از تند باد هجران از بیم
پاشیده جدائی آن فرق مشکین
و موی عنبر آگین که این دو بیت در
ستایش او واقع گردیده **قطعه**

بفرقش موی دام هوشمندان + ازو تا مشک فرق ما نچندان + فراوان
موشگافی کرد شانه + نهاده فرق
نازک در میانه + نی نی چه میگویم
ازو تا مشک که سیاه کم بهاست فرقها
ست و او را بمشک نسبت دادن خطا که مشک

از آهو خیزد و او از آهو میراست هزاران زخم نمایان چون
شانه بفرقم انداخته و هر زخم کاری را بحسن حسن مشک پرداخته
فراق آن سرو استان مجموعه زیبائی و سرلوح زیبا نسخه رعنائی تا دست
بدامن این سرو رعنا آویخته از دست بردش خامه کرد از سر بر زانو
مانده و چون اشعار از بین السطور گریبان چاک کرده مانند
حرف تازه رقم خاک بر فرق ریخته تا آن شمع قامت سایه لطف
از فرقم برگرفته آتش جان سوز تن گداز شمع وار بسرم در گرفته
بدانگونه هوای باد آن دهان تنگ و میان باریک در شور شکسته
پیچیده که از کثرت ضعف و ناتوانی تنم مانند مو و فرقم چون گره موگردیده
و غم جانگاه هجر بنوعی در راحت بر زخم بسته و آب از چشمم گشاده که هر موی مژه
موی مژه دیده دریا فشانم از گوهر اشک ستاره
رشک یا و از موی فرق بگوهر گرفته یاقوت لبان
داده پیش ازین از بیم ملال نشاط آباد خاطر نازک جدائی
جدائی سر آغاز میکند و زبان بسر گذشت تنهائی میگشاید

از آهو خیزد و او از آهو میراست هزاران زخم نمایان چون
شانه بفرقم انداخته و هر زخم کاری را بحسن حسن مشک پرداخته
فراق آن سرو استان مجموعه زیبائی و سرلوح زیبا نسخه رعنائی تا دست
بدامن این سرو رعنا آویخته از دست بردش خامه کرد از سر بر زانو
مانده و چون اشعار از بین السطور گریبان چاک کرده مانند
حرف تازه رقم خاک بر فرق ریخته تا آن شمع قامت سایه لطف
از فرقم برگرفته آتش جان سوز تن گداز شمع وار بسرم در گرفته
بدانگونه هوای باد آن دهان تنگ و میان باریک در شور شکسته
پیچیده که از کثرت ضعف و ناتوانی تنم مانند مو و فرقم چون گره
موگردیده و این لف و نشر غیر مرتب ست
یعنی در باد دهان تنگ بسبب کثرت ضعف
فرقم چون گره مو و در باد میان باریک
بسبب کثرت ناتوانی تنم مانند موگشته و
اگر نسبت لاغری بی طرز لف و نشر مطلق
کرده شود نیز درست و در صورت و ضعف
و ناتوانی تقصیر و غم جانگاه الخ یعنی غم
هجر که جانگاه ست بطور ای در دارهٔ خوشی
برخ من بسته ای مرا بخانه راحت راه
داده و دگر این ساخته که هر موی مژه دیده
من کرا کثرت اشکباری دریا فشانست بسبب
مجتمع گشتن گوهر اشک که در روشنی و بینا
ستاره بران رشک می کند یا از موی

از نیکه تا حال این سرگردان وادی حسرت از سر جان
برنخاسته و جان بران دُرِ جان پرور نفشانده و فرق سجده آگین
او از روی ظاهر از سجدهٔ آستان زمین آسمان محروم مانده
فرق ارادت تا بگردن فرسودهٔ بار ملالت ست و چهرهٔ اعتقاد
سلسر عرق ریز خجالت در سر دارد که بیاد دری بخت بلند در راه
حق گذاری و وفاداری سر باز و جان فدا ساز و دولت پایدار
نیکنامی در عوض گیرد و فرق سربلندی باوج فرقدان افراز

نظم

انچه دارد سر ست بر کف دست . لیکه میترسد از زیادهٔ رنج
گر قبول در تو افتد منت افگند دری که بیگذری جان بیاست
نثار میسازد . سر کنی هر کجا که جلوه گری فرفیکه نثار راه آن ازو
دوران نگشته بار دوش و گردنست بجائیکه فدای فرق آن جهان
نشده سزاوار از تن بر کنده دن استغفر الله خطا کردم سوگند
بعشق و قسم بمحبت که اگر هزار سر که خدمتی ست بس محقر بپا
انداز و هزار جان که تحفه ایست بس مختصر بران سر و بالا فدا ساز

مخالفت شده زیرا که ارادت و اعتقاد و تعشق هوا و هوس
بسجده گذاشتن بر آستان محبوب بود و بعد از خیال
میدارد که اگر مرد بخت یاشد در راه دوستی و حق گذاری
معشوق سر باز و جان فدا ساز و ای هنوز
که هیچ عاشق امر گ ندریافته زنده است گر چه
از جناب معشوق و جدائی معشوق خلاف کمال
اعتقاد و ارادت عشق ست بنابرین بخواهد که اگر بخت
بلند رو نموده بنجت وصال مشرف گرداند باقی عمر در
دوستی و حق گذاری معشوق بسر برده هر دو دولت
الخ و در عوض سر باختن و جان فدا ساختن دولت
نیکنامی که پایدار و قائم ست حاصل سازد و در عوض
آن فرق سربلندی بر اوج فرقدان بلند نماید ای هم
عشاق نیکنام و سربلند گردد که کمال عاشق صادق
بود که در راه دلنمای جانان جان باخته هر
نظم انچه دارد الخ شعر در اول حمد محمود
ای اگر چه برای نثار معشوق چیزی بر کف دست
میدارد و سرست لیک نثار کردن نمی تواند
بخوف اینکه مبادا گویند که عجب بیهوده تحفه
بود که در جناب رفیع معشوق سر را نثار کرد هر
گر قبول الخ مگر اگر سر عاشق مقبول در قوای
معشوق افتد ای تو تسبیل نمائی سر در راه آمد
در فت تو منت افگند و چیزی نگیرد هر جان
بپایت الخ ای عاشق جان خود در پای تو ای
معشوقه هر کجا که جلوه کنی نثار میسازد یعنی این را
هم دریغ نمیدارد هر فرقی الخ هر سر که در راه آن
سربلند زمان یعنی معشوق نثار نگشته بر دوش
دگردن بار ست آن سر را بل جدا کردن از
دوش و گردن ست هر و جانی الخ و هر جان
که بر سر آن جان جهان یعنی محبوب فدا
نشده لائق از تن بیرون کردن ست هر
استغفر الله الخ استغفر الله کلمهٔ استبعاد
مثل معاذ الله و عیاذاً بالله عشق بفتح اول
و ایضاً بالکسر نام گیاهی که بر هر درخت که
پیچیده خشک گردد و بیاد شدن در محبت کسی
همت در لغت قصد دل و در اصطلاح
حضرات صوفیه ترک کردن مخلوقات
برای خالق چون قصد دل عشاق

هنوز فرق خجالت از ننگ کم خدمتی
در پیش باشد و سینه از زخم ناخن عار
تهیدستی سر بسر ریش اگر بیهمر بیمر سنگ در دست
تا بین شانهٔ سینه چاک آره دو سره بر فرقم نهد
خیر باد ثابت قدمی نتوانم گفت و سر موی
ازان زنجیر مو نتوانم گسست اگر چون آینه
صد پاره صد شکست در دلم افگند ترک روی
وفا نگاه داشتن نتوانم کرد و سر ناخن ازان آینه رو
نتوانم شکست که از یار گسیختن و با غیار
در آمیختن خاک بی تمیزی بر فرق دانش
ریختن ست خوشا وقت سر باخته که در
عرصهٔ ستم قاتل تیغ بر فرقش نهاده
و از استیلای لذت شوق دیدار زبان
زنهارش از کار افتاده فرخا حال

اگر سر در پیش متعلق فرق خجالت کرده آید
لفظ سر خوشو صحیح ست و اگر سر در پیش بمعنی فرق
و خجل اصطلاحاً گفته شود شرمندگی فرق خجالت
صورت تحسین بنگیرد اگر باین طور مبهود درست
می نمود که هنوز فرق خجالت از ننگ کم خدمتی
فرق خجالت در پیش باشد چون کاتبین بر بهم
نسخ متقدمین و متاخرین قلم اصلاح جاری
داشته اند هیئت اصلی را تغییر و تبدیل داده اند چه
عجب این غلطی هم ازان قبیل باشد هر اگر بیهمر
بیمهر بی محبت و ناسازگار سنگ در دست ظالم
و منغص کنندهٔ عیش خیر باد رخصت زنجیر موی
مثل زنجیر بیچدار دارد مراد محبوب ای آسمان
کی بی محبت ست اگر مانند شانهٔ سینه چاک آره دو سره
من گذارد مراد اینکه کمال تکلیف و رنج دهد کرد ترک
ثابت قدمی عشق کن و از معشوق جدا شو برگز
ثابت قدمی عشق ترک نخواهم کرد و از معشوق
مقدار سر موی یعنی اندکی جدا نخواهم شد و
نیز صفت شانه همین ست که بر سرش آره دو سره
میگذارند ثابت میباشد و محبت موی
بیچدار معشوقان ترک میکند هر و اگر چون آینه الخ
و اگر آسمان که سنگ در دست مانند آینه
صد پاره ای شکسته شده صد شکست در دلم
افگند که روی وفا نگهداری ترک کن و از
معشوق آینه رو جدا شو بمقدار سر ناخن ای
اندک وفا را ترک و از معشوق جدائی نخواهم کرد
و نیز صفت آینه همین ست که اگر آینه را صد پاره
نمایند در هر پاره رو را خواهد نمود و صفت آسمان
باعتبار آره بر سر نهادن بیمهر و مانند شانه بر او
کردن سنگ در دست لطفی دارد و رعایت آسمان
و مهر و آینه و سنگ و روی و ناخن ظاهر هر
که از یار گسیختن الخ کاف علت ای این همه
ثابت قدمی عشق و رسوخ محبت برای
این ست که از معشوق جدا شدن و با غیار
آمیزش کردن بر سر دانش خاک بی تمیزی ریختن
ست ای در میان ارباب محبت دانشوری
را از بی تمیزی ذلیل و خوار ساختن ست
زیرا که دانش و بینش عشاق همین ست

و فرخا حال فرق از قدم نشاخته که در جولانگاه
سربازی مانند گوی بفرق دویده و از
ضربت سیلی چوگان بلا از حالی بحالی نگردیده و
غرور عشق غیور فرق هر بیهوده تازی را بفتراک
نه بندد و طبع نازک پسند مودت هر خیره سری
را نه پسندد و چون قلم فرق به تیغ شگافته
و کارد بسر افتاده باید که درین راه خطرناک
قدم فرسا فرق بجای قدم تواند گذاشت
و مانند تیغ آب از سر گذشته چهره
بخون شسته شاید که درین معرکه جانسوز
جانگداز علم سربلندی تواند افراشت هر زرد
رخ نو نیاز جبهه سائی جناب عشق را نزیبد
و هر خود سر تازه قدم به عرصهٔ لاف
گذاشته در آستانگاه نیرد از بیجگری شکند

غیرت عشق انکه در هر دلی که عشق آباد او را
از فیض خود نگذارد و غیرت عاشق انکه معشوق خود
دیگر را عاشق نخواهد و غیرت معشوق انکه عاشق خود
را عاشق معشوق دیگر نخواهد که نوعی از نقص حسن
ست میگوید که عشق صاحب غیرت ست سر
هر بیهوده تازی را بفتراک خود نمی بندد که هنگام ما صادف
مصیبت هر بیهوده تازی کائم نخواهد ماند و موجب
بی عزتی عشق خواهد شد هر و طبع الخ و طبع
محبت که نازک پسند ای شکل پسند ست هر بیهوده
سرائی پسند که در بین آید چه اگر تا با حمال
نوائب نخواهد کرد هر گاه خیره سران بیهوده تازی
پسند عشق و محبت نشده و ازین هر گز شیوهٔ
محبت کشان قابل پسند عشق و محبت بنا بر
چون قلم الخ فرق به تیغ شگافته و کارد بسر افتاده
شخصی که جراحت و زخم سر برداشته باشد ای
چنانکه قلم فرق به تیغ شگافته و کارد بسر افتاده
است همچنان شخصی جراحت و زخم الم برداشته
باشد که در راه محبت که خطرناک و از بسیاری دی
و دشتی قدم فرسا نیده است سر بجای قدم تواند
گذاشت و قلم نیز با وصف تیغ و کارد بر سر
راه سر میرود هر و مانند تیغ آب از فرق گذشته
شخصی که بسبب مصیبت غرق شدن در دریا باشد
و چهره بخون شسته شخصی که از عشق زخم کشیده
شسته باشد مراد از تجربه کار و جگر آزموده
و مانند تیغ شخصی که تجربه کار و جگر آزموده شاید
که در معرکهٔ عشق که جگر سوز و جانگداز است
علم سربلندی تواند افراشت یعنی از هر سر بلند
گردد و چون هر تیغ این همه صفات موجود اند
لهذا در معرکهٔ علم سربلندی می افرازد یعنی تا
که در شگافته و افتاده و گذشته و شسته بجای
پای وحدت همزه سر در ست هر زرد رخ
الخ زرد رخ کنایه از شرمنده و منفعل
و کنایه از ترسنده و ترسناک هم هست
نو نیاز با پای تمنای بالف کشیده بر
وزن سرود و ناز شخصی را گویند که تازه
بعرصه آمده باشد و سالک مبتدی
را نیز گویند و نفس مبتدی هم جناب

قبول عشق را کهن ناسوری جگر از آتش محنت سوخته باید
و خاک راه محبت بفرق سر کرده خار تمنا در پا رفته شاید که
اگر صد کورهٔ آتش امتحان برافروخته شود و هزار محک
تجربه در میان آید زر بیغش اخلاص درستش کامل عیار و
درست سکه بی نقصان برآید قدمی که در راه عشق گام سنج
گردیده و مرزیاد و فرقی که هوای محبت در و پیچیده از تن جدا
مباد چه حسرتها که هر لحظه این فرق بر زمین نیاز بجبهت فیروز
فرق بر بساط سودگان انجمن حضور نمی برد و چه خونابهای
غیرت که هر دم از نایافت این اقبال بی زوال نمی خورد
سخن کوتاه بعد ازین عمر بتاراج داده و کوه کوه بار اندوه
بر انداخته بران سرست که اگر بخت سرکش سر التفات
بدمساز فرود آرد باقی عمر فرق از قدم گرامی بر دارد از آنجا که
که فرقش بعرش میساید در عفاکه ضمیرم غباری نیست و حرص
بسیار خرید از لطف عام را در کاروان سرای دلم اعتباری نیست

اگرچه معشوق غلط انداز در ظاهر برای پی گم کردن در
راه استغنا قدم فرساست اما در باطن فرق
نیاز طالب را در کنار مرحمت و آغوش عاطفت ناز
مطلوب جاست و فرقه از فرق محبت که بسان فرق
صاحب پیشانی و شعور اند و از ننگ بیدانشی و عار
بی تمیزی فرق تا قدم دور برین اعتقاد اند که هرگاه
آمیزش حسن و عشق بکمال رسید در میان جان و جانان فرق
نتوان گذید اگر زیاده برین بساط سجده بر آستان رفیع
تاب گستردن باعث تصدیعه و موجب صداع نمی پنداشت
کاروان کاروان متاع گرانبهای سجده در دکان سر سود
فرق نیاز آلود مهیا و موجود میداشت و اگر شکست رنگ
بر چهرهٔ ادب نمی اندیشید دریا دریا گوهر سخن بر فرق سر زمین
نهادگان آن آستان آسمان مکان میپاشید پیوسته
سایهٔ بلند بر فرق ارادت کیشان و فدویت اندیشان مبسوط باد

و مهربانی دارد و لطیفه آنکه سر طالب که جای
حملی باشد در آغوش مطلوب واقع است پس
جایگه مخصوص لطف خاص معنوی باشد از تفاوت
ظاهری و لطف عام معشوق چه مکدر و آنده
گردم و در دیگر دلیل بی غباری اینکه هر فرق و الخ فرق
بکسر اول و ثانی ساکن گروه و فرق بکسر اول
و فتح ثانی جمع آن صاحب پیشانی صاحب شان
شوکت و صاحب دانش یعنی گروهی از گروه های
عشاق که صاحب شوکت و شعور اند و بی تمیزی و بی دانش
نیستند برین جهت داد انکه هنگام کمال رسیدن
آمیزش حسن و عشق جان و جانان یکی میشوند
و فرق هیچگونه نمیباشد یعنی از کمال اتصال حسن
عشق و عشق حسن میشود چنانکه جامی راست
ع تصدیق انکس که زد در عاشقی گام میشوی
بر آمد آخر شش نام پس باید دانست که هرگاه
حال کمال اتصال محبت و بین منوال باشد از تفاوت
و لطف عام معشوق رنجیدن گویا از خود رنجیدن
ست و چون مصنف این رقعه را بانختام رسانیدن
اراده تحریر رقعهٔ دیگر در خواستگاری عشق و حسن
که از آن خوبتر صورت آمیزش دیگر صورت
نمی بندد لهذا مضمون فرقه الوصف بقضای
سیاق کلام بسیار انسب نمود هر اگر زیاده
السجدة السجود سر بر زمین نهادن مراد از عجز
و نیاز کردن رفعت بالکسر بلندی و بلند قد
شدن تصدیع درد سر دادن صداع
درد سرای حاضر بساط سجده یعنی نیاز
بجناب رفیع معشوق گستردن یعنی نیاز معشوق
و سجده خود نوشت اگر زیاده ازین نوشتن
موجب درد سر معشوق نمی پنداشت بسیار
متاع گران قیمت نیاز در دکان سر نیاز خود
که سر سر سود است موجود و مهیا میداشت
یعنی نظر بر تصدیع معشوق حالات نیاز مندی
خود که فراوان است زیاده نوشت و بعضی قید
الکفار کرد هر و اگر شکست الخ جائی که صیغهٔ
مضاف یا مضاف الیه واقع شود معنی مصدر
پیدا کند ع شعر راست ع در دست کشاد در دو
حریم مرزا جلال اسیر ع هر جا عمت رواج

رقعهٔ سوم هنگامهٔ ازدواج حسن و عشق یا شعلهٔ ادراک گرم گردیدن و بدمسازی مصقل قلم در آینهٔ خیال بروی هم دیدن

زیبا عروس دولت را که از روز نخست نامزد عیش گلی است
مشاطهٔ بخت کارساز چهره بگلگونهٔ نشاط می پردازد و
رعنا نگار اقبال را که از بدو روز ازل خوشگار
فرخ فالی است از آرایشگر طالع مدعا پرداز از حنای
خون او با دست نگارین می سازد تازه بهار امید
گلشن گلشن میخندد و قد کشیدهٔ نهال اهل چمن چمن
بار می بندد و بخت بلند ناصیهٔ اعتبار می افروزد
و فلک برای دفع گزند از اختر سپند در مجمر میسوزد
چشم بد دور از شاهد بی تاج و سر عشق که مخزن
چشمش سیم روان اشک بی پایان دارد و خزینهٔ سینهٔ
اش دم از زخم ناخن سکه زده داغ فراوان از نجا

آمدنش بحال هر دو رعنا نگار الخ رعنا زن
حمتار و خوشبختی آرا و خوبصورت نگار
معشوق و نوعی از آرایش حنابندی اقبال
رو آوردن دولت آدبار روناض دولت
بود یکسه اول یعنی آغاز دابست خوشگار
منسوب نامزد آی معشوق خوبصورت
اقبال را که از آغاز ازل با مبارک فالی
منسوب ست طالع مدعا پرداز آرایش گر
شده و چون ادبار بنموده در دست آن نگار
بجای حنابند تا نگارین شود و بفرخ فالی
هم عقد گردد غرض که وقت ترقی دولت
و اقبال ست و از ترقی دولت و اقبال عیش
و فرخ فالی در جهان آشکار هر تازه بهار الخ
گلشن گلشن بسیار و نگار لفظ فائده بمعنی
کثرت سبزه مانند چمن چمن و چمران یعنی امید
که حکم تازه بهار دارد و بسبب اقبال معشوق بسیار شگفته
و خندانست هر دو قد کشیده الخ ای درخت
نورسته امید از باعث برآمدن فراوان
ثمری بند هر تخت بلند ناصیهٔ اعتبار
می افروزد الخ بخت یعنی نشان و شوکت
و ستارهٔ طالع و بخت بلند ستارهٔ طالع که
در عروج باشد یعنی بخت بلند آثار خود را
ظاهر مینماید و پیشانی اعتبار خویش می افروزد
و فلک آثار بخت بلند بظهور خواهد آمد اعتبار
زیاده خواهد گردید هر دو فلک برای دفع گزند الخ
آنچنان وقت سعید و هنگام حمیدست که آسمان
بصورت مجمر ست اختران را سپند قرار داده سپند سوزی
مینماید که مبادا چشم زخمی آن را رسد و حال آنکه
آسمان دشمن عیش و نشاط ست مگر این وقت
آنچنان فرخنده و همایون ست که فلک
خود سپند سوزی می نماید و این کمال
مبالغه سعادت ست هر چشم بد دور الخ
چشم بد دور گفته دعائیه و لفظ باد محذوف
شمیم روان سیم رایج الوقت و اشک
را باعتبار روانگی سیم روان قرار
داده یعنی اشارهٔ عشق که بی تاج و
سر ست و حال آنکه شاه را تاج

۲۵

ای بلبل حسن شاه
حسن زبان شان
افسانهٔ ناله هر دو بین
هنگام عشرت انجام
که بهار حسن
گل افشان گشته و جهان بکام دل
بلبلان حسن را در سر خیال
جلوه گری افتاده و عشق
را سودای آشوب گستری

از آنجا که از دیر باز ای خواست
که از هوا دار ای اقبال چهره شگفته
بلبل وار با گل رنگین لقای
حسن نازک مزاج طرح رنگ
رنگین اختلاط ساز کند و پشت
گرمی طالع رخسار برافروخته
پروانه کردار بی تابانه برگرد سر
گردیدن شمع خورشید ضیای
جمال آغاز در این هنگام
عشرت انجام که بهار حسن
گل افشان گشته و جهان بکام دل
بلبلان حسن را در سر خیال
جلوه گری افتاده و عشق
را سودای آشوب گستری

واحد هر دو بیشت گرمی الخ آنکه بالا بلبل
مرد و آن شاه عشق میخواست که بمدد گاری طالع
چنانکه پروانه رخسار را فروخته ای کمال شوق و رغبت
قربان شمع میگردد من بسم بر گرد سر شمع جمال
حسن که نور آفتاب از ذره پست گردیدن آغاز کرد
ای تصدق شهم و حال مشاهده برافروخته بتاب
چهره شگفته هر دو بین هنگام الخ در نیوقت ای وقت
تحریر کتوب که عشرت انجام ست بهار حسن گل افشان
گشته یعنی حسن بهار جوانی رسیده ناز و ادا گل
افشانی میکند هر دو جهان الخ اکتفا بالادلی اراد
از بلبلان عشاق چون حسن بترقی شباب در آمد
جهان بمقصد دل عاشقان گشته که هر قدر گل افشانی
ناز و ادا خواهند دید فرقیه خواهند گردید در آب
طبع مستقیم ذهن سلیم واضح باد که در بعض نسخ
فقرهٔ اول باینطور بنظر آمده که بهار حسن گل افشان
گردیده در صورت باین نوع معنی نوشته
که درین ایام کتابت که بهار حسن گل بر سر
گل افشان ست یعنی ایام دلکشای فصل بهار است
و زمانه بر مقصد دل عندلیبان ای عندلیبان
که عاشق گل اند موجود ستند که ایام بهار آمد
گل شگفته گردید همچنان زمانه نمود پس مراد مقصد
دل ایشان بر آورده ایام بهار برای عروسی
سید مبارک و همایون میباشد هر حسن را الخ
حسن را بشاهد شباب و عنفوان جوانی خود در
خیال افتاده که من جلوه نمایم تا موجب شهرت
گردد و نیز جلوه گری و خودنمائی حسن بسری
چنانکه عبدالرحمن جامی میفرماید چه جرم
ست حسن را جنس تقاضاست و تخت این
جنس از روز ازل خواهست ای هر جا که حسن
خواهد بود تقاضای او جلوه گری و خودنمائی
و در اول این جنس از حسن الهی پیدا شده یعنی
در ابتدای حال حسن الهی جلوه گری و خودنمائی
کرده ست چنانکه در حدیث قدسی ست
کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق فاعرفت
بعد از آن دیگر حسن که فرع آن اصل بود
نیز خواهش جلوه گری نمود زیرا که حسن

بهر چیزی که می آید اگر کسی آنرا مانع شود در
آن وقت بسیار زود میماند و از سر آن چیز
برنمیخیزد قاصد نظر را به پیغام گذاری نسبت
معشوق حسن که دل پسند خاطر خواه است بر
گماشت چه قاصد که چنان والا نظر است که
فیض نظر الهی یافته و چه قاصد که چنان تیز رو است
که گرد عالم در چشمک زدن شتافته و آنچه چنانکه
ذات بحت الهی غیر محسوسات همچنان قاصد نظر
نیز غیر محسوس است و از مشرق تا بمغرب در چشمک
زدن میرود و وی آید هر و از این نوازش الخ نوازش
حاصل بالمصدر و نواختن های عشق پایه شکوه قاصد
بسبب سرفرازی کردن به پیغام گذاری بلند گردانید
و علم سربلندی او را برافراشت یعنی قاصد را از
حصول رتبه پیغام گزاری شکوه سربلندی حاصل شد
هر دیده جهاندیده الخ جهاندیده آزموده کار و گرم
و سرد روزگار کشیده و امتثال بجای آوردن فرمان
انگشت بر دیده و رها چشم نهادن اصطلاح قبول کردن
بر نگ که معرب آن شرنج است جلو و سحر و افسون و
طلسم و الخ هر تیاه اول نقاشان با انگشت و زمان
کشند و اصطلاح شعرا یعنی عجایب چه از سحر و طلسم
عجایبات میباشد صورت نقش نگار هر شکل نام کلی
قابل صورت را شهر و آورده اند و در اصطلاح یعنی مخرج
و طرز علمه شهر و نشانی و شهر مرغ و جای خزانه زنان
شهر مرغ ای وصل دیده که آزموده کار و تنگ و بنده
دیده بود بر بی اطاعت حکم شاه عشق هر گوشه که
انگشت او بود بر دیده نهاده ای اجابت کرد با
قدم نگاه برای تقریر خواستگاری از خانه چشم
یعنی حد قد دیده بر آمده در هر کوچه و بازار و شهر صورت
چه بازار و شهر صورت که تمام آرایش داده و عجایبات
نمایند و دلفریبند و کار سحر کنند یعنی بنا کار سحر
دل مردم را بطرف خود میکشد همچنان آن شهر
خلایق را طرف خویش میکشد بست در آمده نگاه
خود را که در بین بود در جهای شهرستان دیدار
ساخت یعنی قاصد برای پیغام گذاری در شهر
صورت در آمده هر یک صورت را دیدن گرفت
تا صورت حسن شناخته امری را که بر نه خود گرفت
انفراد نماید در نسخ مشهور در میان کوچه

بلند جنبانی شوق زنجیر خاو تحریک آرزومندی
زور آزمار سول والا نظر تیز رو چشم بینا را
که فیض نظر نور الانوار یافته و بیک
چشم زدن گرد گیتی شتافته به پیغام گذاری
خواستگاری شاهد دل خواه خاطر پسند
حسن برگماشت و از این نوازش پایه
شکوهش بلند گردانید و علم سربلندی برافراشت
دیدهٔ جهاندیده با امتثال فرمان انگشت مژه بر
دین نهاده با پای نگاه از خانهٔ چشم بر آمده
بهر کوچه و دیار و بلد فریب سحر کار و شهر تمام زیب
نیرنگ باز صورت در آمده نگاه دوربین را بلد
شهرستان دیدار ساخت و در هر صورتی به نقش
نظر پرداخت برای صورت گرفتن نقش مدعا
بهر صورت بعور کار بصور هر صورت رسید و آخر کار

و آخر کار نظر بجمیع صور صورت سراپا
معنی حسن برگزید از کمال شوق برگرد والا
نظری خویش گردید هر چند ساده پرکار
حسن از نگاه چشم دانست که باعث
آمدنش چیست لیکن بر در تجاهل زده بی تجویز
شکوه و تمکین پرسید که ای پریشان نظر
چرا آمدهٔ و فرستنده ات کیست زبان
که گذارندهٔ مقاصد بیانی ست از کار
افتاد و بچشم سخن گو که او اکنندهٔ
مطالب و جدانی ست نوبت گفتار
نکته های که طی لسان داشت
باهم آشنا شد و در یک
طرفة العین صد نکته سربسته
رمزی بهزار حسن ادا ادا

رخت حسن کوچ کردن تاریکی بیگانگی رخت
کدورت ازان مجلس که صفا بود بست یعنی
کوچ کرد ای سبب روشن شدن شمع قرابت و
صداقت تاریکی بیگانگی ازان بزم محبت که سراپا
صفا بود رفع شد و پر ظاهرست که بنگام در میان
آمدن صفای یگانگی کدورت بیگانگی باقی نمیماند
حسن مراد الخ در بعض نسخ صحیح لفظ جواب
واقع نگشته و الحق اگر با معان نظر دیده شود از
جنبش مژگان جواب یعنی جواب حاصل میگردد مراد در
لباس ایما خواسته و زیور ادا آراسته صفت حسن
یعنی شاهد حسن که مراد خویش که خواستگاری
باشد بر مزد اشارت و ادا های معشوقی
آراسته بود ای در رمز ادا میخواست که جنبش
برای آن حسن چشم را بجنبش مژگان یعنی
اشارت به پیرایه قبول آراسته یعنی بجنبش
مژگان چشم اشارت قبول عروسی نمود یعنی
که قابل نهفتن و گفتن بود در گوش بشارت
نیوش قاصد چشم نهفته و پنهان گفت
و چون قاصد چشم بود البته گوش او از نگاه
قرار داد و در میان مدعا که بحرکات چشم بود زبان
غمزه را بنیرنگ سازی گشاده ای بیان مطلب که
بزبان غمزه که گویا بنیرنگ سازی یعنی عجایبات نمود
گوهر آراسته و خواسته و پیراسته های موصول
گفته شود حسن را مضاف طرف مراد نیاید ساخت
و باین طور توان گفت که شاهد حسن مراد خود را در
لباس ایما خواسته و زیور ادا آراسته چشم را
بحرکت مژگان به پیرایه اجابت پیراسته ای
بسام نسبت قبول نموده کمانی که قابل پرسش
و تلقین از غیر بود در گوش قاصد گفت تا بعشق
رساند و در میان مدعا که زبان غمزه یعنی بحرکت چشم بود
عجایبات نمود و از مطاوی این فحاوی لطفی دیگر
مفهوم میگردد و آن اینست که شاهد حسن اول
اسرار و خواص مرکوزه باطن خود را بقاصد گفت بعد
ازان مدعای عروسی بر زبان غمزه آورد و در شاهد
الخ مترادف فقره اول هر فرستاده الخ فرستاده قاصد
ترطیب طیب دادن و روائح جمع رائحه یعنی خوشبوها
از خوشبو و عطر و تحریک حاصل میشود و تمنا یکسر اول

به پردگی شوق نهانی و پشت گرمی نیاز پنهانی
شمع آشنای روشنائی یافت و ظلمت
بیگانگی رخت کدورت بسته ازان بزم صفا
آگین یکسو شتافت حسن مراد در لباس
ایما خواسته و بزیور ادا آراسته چشم را
بجنبش مژگان جواب به پیرایه قبول پیراسته
نهفته از نهفتن و پنهان از گفتن بگوش بشارت
نیوش نگاهش گفت در ادای مدعا زبان
غمزه را به نیرنگ سازی گشاده باشاره گوشه
ابرو صد جهان سحر پردازی را سامان داد و مشاطه
پس از ترطیب دماغ از روائح عنبر بیز گلشن
رعنا و تلوین چشم از نقوش دل آویز نگارین
مدعا با لبی از مژده سواصلت سرشار و با دلی
شاهد کام در کنار مراجعت نمود و دروازه

دروازه نشاط حصول مقصود بر روی عشق منتظر
چشم در راه و گوش بر آواز گشود عشق ازین افسون
که از راه گوش دمیده بر حال خود نمانده آستین
بر صبر و شکیبائی افشانده از دست بیطاقتی دست
بدامنش آویخت که آرام از دلش چون قرار خمار
آلودگان بهوای باده وصال یوسف جمال دل باخته
و از کمال بیتابی شوق دیدار و نهایت انتظار
وصال بوی پیراهن نساخته گریخت تا از شوقش
رسا انداز و سیر آهنگ مقام بیتابی گردید و دست
امیدش هوا دار هزار رنگ گل چیدن رنگین
گلشن کامیابی نبض اضطرابش تپیدن آغاز
کرد و چشم اشتیاقش پرین ساز چه گریبانها
بزبان نرفت و چه چاکها از جیب تابدامان
زود تر از زود بار ایش لباس کوشیده

دروش و نوع و سبب و موجب در نامه در
فشانده های موصولی بر گاه قاصد افسون مژده
وصل در گوش عشق رسانیده عشق از شنیدن
آن از حال خود متغیر گشته صبر و شکیب را رنگ
گفته از سبب کمال بیطاقتی دست بدامن قاصد
آویخت آینده بیان علت دست در دامن زدن
میکند هر که آرام الخ کاف تعلیلیه خمار آلودگان
موصوف و بهوای باده وصال یوسف جمال دل
باخته صفت ای کسانیکه چنان مخمور اند که محبت
شراب وصال یوسف حسن دل باخته اند یعنی بسبب
بدست نیامدن شراب وصال حسن آن مخمورانی
یعنی عشاق دل در اختیار نمانده است و از کمال بیتابی
شوق دیدار و نهایت انتظار وصال بوی پیراهن
نساخته عطف بر فقره بهوای باده وصال
یعنی و آن مخمورانی چنان اند که از بسیاری اضطراب شوق
دیدار و نهایت انتظار وصال معشوق با بوی پیراهن
محبوب اکتفا نمیکنند و میخواهند که جمال با کمال
او ببینند و این تجمیع بقصه حضرت یعقوب علی نبینا و
علیه التحیة و الثنا است که بر ایشان لشیه و اصابت بوی
پیراهن یوسفی اکتفا نکرده عازم جازم ملاقات شدند
مطلب اینکه با وجود رسیدن مژده سواصلت چنانکه
قرار از خمار آلودگان بصفات مزبور موصوف
میگردد همچنان قرار از دل عشق گریخت برین
بنا دست بدامن قاصد آویخت تا زود تر بشرف
وصال هم مشرف نماید هر ترانه الخ ترانه شوق
عشق انداز رسا دارنده و آهنگ کامل طرز
مقام بیتابی گردید یعنی شوق عشق در بیتابی
بسیار شد که بمنزل مقصود فائز شوم هر دوست الخ
اکتفی بالاولی و دوست امید عشق دوست هزار رنگ
گلچینی گلشن رنگین کامیابی ای حصول مقصد
وصال محبوب گردید یعنی عشق را امیدی هم
کرد گلشن وصال از بوس و کنار گل مقصود
خواهم چید هر نبض الخ نبض اضطراب عشق از
حرکت آمد هر چشم الخ اکتفی بالاولی
شوق عشق پرین درست کرد و کثرت اضطراب
و چشم چیدن مشکون ملاقات یار دست هر چه
گریبانها الخ چه برای کثرت و حسنی استفهام ای

عبارت ایقاع ترا میخواهم هر دو میان جانبازی
الخ اکتفی بالاولی و مستغنی بترادف اول هر
بنان الخ بنان بضم اول بمعنی انگشتان نظر باز
عاشق ای عشق بسر پنجه مژگان که چون نگین
شده بود آنرا بجای حنای عروسی در انگشتان
پنجه مژگان بست که حنای عروسی عشاق همین
رنگ زیبا مینماید تا بر یک شناسه که این عاشق
ست هر دو موی الخ زلف لیده پریشان آشفته
سهره بکسر سین مهمله لفظ هندی و آن تارهای
زر و نقره و نیز از گلها میباشد که در شب عروسی
بر سر نوشاه بسته بر چهره فرو میگذارند در کشور
هند تا حال دائر و سائر و در ولایت هر زمانه قدیم
بود و حالا مفقود و در زبان شان بسا که میگفتند
قال الشاعر چشمان ترا از اشک مسلسل بسا که ساخت
ای عشق پریشان سر خود را فرو هشت که ما از
آشفته حالانیم سهره ما همین نوع لائق ست هر
هوا را الخ هوا حرص و آز یعنی عشق حرص و آز
نادر ای تمنای معشوق پامال کرد که برای من
تخت حنایی که روز عروسی باشد همین ست هر
وداغ الخ و داغ عشق تازه عشق بر سر جا دوای
پیدا کرد که کلاه من چنین ست که عاشقم هر بر ترتیب
الخ لعبد آرایش شاهانه بر ترتیب گردانیدن
آتشبازی مشغول گردید که ابهم از لوازم عروسی
ست هر دانده الخ گلریز و آسمانی بر روی
از آتشبازی و عشق از مژه خون آلود خود
که از آن فوارهای خون روان می شد
گلریز و از آه آتشین که شعله پیدا کننده بود
آسمانی ساخت و مناسبت مژه که خون و اشک
بر زمین میریزد گلریز و مشابهت آه که بلند
قصد عروج دارد با آسمانی خالی از لطف نیست
هر اشک ستاره الخ ستاره فشان یعنی قسمی از
آتشبازی اشک چشم عشق که رنگ ستاره
صفائی و نور پاشی سر بخشیدند قائم مقام ستاره
افشان بود هر دو حیره اصفرش الخ کنی ماه و
ماهتابی نیز قسمی از آتشبازی و حیره زرد ماه
ماهتابی روشن بود و هنگام سر دادن از
ماهتابی گلهای زرد هر یک خود دست الخ

و بیاد گلدوز بسر کاری جنون سر انجام یافته وداع
پیرکشیده کمر سر بازی بکمر جان بست و بنان پنجه
مژگان را از خون جگر رنگین ساخت که حنای نظر
بازان بدین رنگ شاید و موی ثولیده را از سر
فرو هشت که سهره آشفته حالان بدینگونه در خور
نماید هوا را پامال کرد که تختم امنیت و داغ را بر سر
جا داده که افسرم چنین بترتیب آتشباز پرداخت
و از مژه خون آلود گلریز و از آه شعله خیز آسمانی
ساخت اشک ستاره ریزش بجای ستاره افشان
بود و حیره اصفرش چون ماهتابی برافروخته درخشان
ست سر انجام چراغان برآورد و در فانوس خیال
هزاران شمع آرزو روشن کرد انگاه همنان جهان
جهان آشوب زائی و همرکاب آسمان آسمان آشفته
بسند تیز گام آرزو سندی سوار شده بر دعای

بر دعای دل و تمنای خاطر کامکار تمام راه از نمار شک
شادی بگوهر گرفت و از انعکاس رخسار زرفشان
زر چون آن برداشت را مسنگام فرود داشت
رسید عشق جان در آستین رخت بخت بآستان
جانان کشید چون این خبر فرحت اثر گوش زد
حسن گردید باز و یاد نشاط بیرهن بیرهن بر خویش
بالید بل از دور انبساط در بیرهن نگنجید با آنکه
دل میخواست به تقطیع پرداخت و سراپای
خود بزیور آراست با کمال حیا پرورے
در جمله آرایش نشست و از عرق شرم
گرد رو پرده مروارید بر چهره بست و در چشم
خوش نگاه سرمه ناز بروئے کشید
که دلها از تیغ سیه تاب بسنگ سرمه
کشیده غمزه اش دو نیمه گردید

میساخت هر چون الخ بر داشت کسی خود
و فرود داشت فرود آوردن ای هر گاه آن کوچ
زاکه عشق از مقام خود کرده بود وقت فرود آوردن
رسید عشق در حالیکه نقد جان برای رونمائی
عروس بر سم اهل جهان در آستین داشت رخت
بخت خود را بر آستانه معشوق کشید و نیز داماد
دل را آستانه عروس میرود تا خواتین آن طرف
رسوم خاندان خود را ادا نمایند هر چون این خبر
الخ هر گاه خبر خوشی اثر دارنده آمدن شاهد
عشق شاهد حسن شنید هر باز دیاد نشاط الخ
از دیاد افزون شدن بیرهن پیرهن بسیار هر
جهان جهان بل حرف تقریب ای چنان
از شنیدن آن خبر شاهد حسن را افزونی
خوشی شد که بسیار بر خود بالید حالا بر ای
اظهار کثرت خوشی از این هم ترقی مینماید که بر
خویش بالید غلط گفتم بلکه آن چنان از زیادتی
انبساط فربه و تنومند شد که در پیرهن نگنجید
و انسان بسبب رو دادن خوشی و مسرت اکثر
فربه و تنومند میشود هر با بمعنی الخ تقطیع در کنت
پاره کردن و شعر گو تلو گفتن و گذاشتن اسپ
رسه اسپان و از عنان جدا شدن و در
اصطلاح پیراسته کردن ای بنوعی که دل شاهد
حسن میخواست که خود را مقطع و پیراسته نماید
همان نوع به تقطیع خود را پیراست هر دو سراپای
خود الخ و سراپای خود را شاهد حسن بزیور
پوشیده آراسته ساخت این بیان الخ
بطریق اجمال کرد بتفصیل میناید هر با کمال
حیا پروری الخ شاهد حسن در جمله آرایش
بکمال حیا پروری نشست تا خود را مقطع نماید
و عروسان در گوشه تنهائی آرایش نمایند
هر و از عرق الخ گرد رو بکاف فارسی بمعنی
نام آرایش که زنان گرد رخ جهت زینت
می سازند کما قال الشاعر سه گلشن حسن تو
از آب گهر سیراب بست ✦ گرد رو چاه زنخدان
ترا کرد رب بست ✦ و نیز اطراف رو و عرق
شرم که گرد رخسار شاهد حسن بر آمد آن را بجای
گرد رو بر چهره بست و در تسنیه عاشقان بمنظور

از خوشی سرخی گردیده و معمول است که از باده
گلگون سرخی بر چهره پدید می آید که گلگونه چهره
حسن همین رنگ شایسته می نمود هر دست نازنین
الخ نگار بمعنی قلم و نقش کننده و قسمی از
حنا که محبوبان بر کف دست نقطه وار بندند در اینجا
همین مطلب ای شاه حسن در دست نازنین خود
خنار برنگی است که بلاغت سرخی آن گل که بسیار
رنگین است فراوان خار حسرت در دل شکست گوهر
همچنین رنگین نیستم هر از رشک الخ حلقه زرین
از زیور که در آن پاره لعل و یا گوهر آویخته در گوش
میکشند ای رشک پاره لعلی که در حلقه زرین حسن
بگوش خود پوشیده بود بسیار دل گرفتار حلقه خواهش
وصال حسن بود ز خون ای هلاک گشتند که پاره لعل
بگوشش رسیده و ما نرسیدیم هر از زیبای الخ بدر
ماه کامل چهاردهم شب و بدر مجوف بدری که از
میان تهی باشد و خلخال را بدر مجوف بدان سبب نظر
داده که گرد حلقه و در میان خالی میباشد ای حسن
خلخالی که پوشیده و آن حکم بدر مجوف داشت بآن
زیبائی بود که خورشید مشاهده اش حیران گردید که
من هر چند حکم بدر کامل میدارم لیکن زیبائی این
بدر مجوف نیز هر از حسرت الخ گوشواره نام گوهری
که در گوش می بندند و شاه حسن گوشواره گوهرین که
در گوش است در حسرت آن آسمان یک نگین
فراوان پروین ای اشک مسلسل از چشم افتاد یعنی
گریست که من هر چند گوشواره هر دو ماه میدارم لیکن
باین گوشواره گوهرین نمیرسد و دیگر رعایات ظاهر
هر از غیرت الخ شاه حسن انگشتری که در دست
پوشیده نگینش چنان رنگین بود که خورشید را با آنکه
صباغ اکسیر است بی آبرو کرد که آن خورشید گاهی
اینچنین جوهری را رنگ نداد از غیرت آن انگشتری
هلال یعنی ماه یک شب از ملامت در خون نگار رنگ
شفق عرق شد اینچنین خوبی بن ندارد و حال آنکه هلال
و انگشتری هم شکل میباشد هر از نی الخ نیز فکر شد
ای انجمن بگویم که شاه حسن پوشیدن زیور آرایش
در زینت یافت محض غلط است چه بگویم که زینت
شاه حسن که خداوند است ای نشئی که حق تعالی جل
کبریاؤه و عز نوال او را عطا کرده و از زینت زیور آزاد است

خون هفته پامال کرده محبت از پای نازک جان فرسایش
گل کرد که حنایش بدین رنگ زیبا بود و از تاب
باده پنهان کشیده شوق چهره اش هزار
گلشن گل بار آورد که گلگونه اش بدینگونه شایسته
نمود دست نازنین را برنگی نگار است که صحرا
خار حسرت در دل گل شکست از رشک پاره لعل
که در حلقه زرین گوشش جا گزید یک جهان دل گرفتار
حلقه تمنا سراپا خون گردید از زیبائی بدر مجوف خلخالش
چشم خورشید حیران اند و از حسرت گوشواره گوهرش
چرخ نیلگون فلک پروین از دیده افشاند از غیرت انگشتری
او که رنگ نگینش آبروی خورشید برد و هلال در خون
رنگ شفق غوطه خورد تا نی چه گویم زینت
خداداد او از بند زیور آزادش زیور را آرایش
بی اندازه داد و به زرده دهی هزاران هر هفت نهاده

هر هفت نهاده گوهر را آبروی تازه بخشیده و لعل را
غازه سرخروئی بر چهره کشیده از لباس رنگینش گل چمن
رنگ تشویر از دوخت و ارغوان بکاروان کاروان آتش
حسرت سوخت همچون حمائل گلشن را تبطر در آورد و عروس
عشوه گر حمائل مجره در بر فلک را گلشن گلشن خجالت گل کرد
بخت سفید آینه دار پیکر بهار نگارش شد و آرایش جاویدی
مشاطه رخسار صد چمن گل در کنارش هرگاه بهار گل افشان
زیبائی خود مشاهده کرده نهال قیامت خیز قامت او
تابیاری چشمه آینه هزار گلشن گل عشوه بار آورد و چون رخساره
تجلی قرینش بر دیده تو انداخت آینه از فرط گرمی لو بر نگ آب
منجمد از تاب آفتاب گداخت و قسمیکه چهره از نشاط وصال
برافروخته را در دیدبان صبح از جیب آینه آفتاب دستان
و مهتابان سر کشیده از عکس رخساره رنگین او سمن گل دکنار گردیده
بلوریکه جام از باده گلگون شراب از خیال چهره از حیا عرق کرده اش

شرم آن بسیار رنگ پیشانی از دوخت هر دو عروس
الخ گل ارغوان که بسیار سرخ در رنگین میباشد
از مشاهده رنگینی آن لباس در بسیار آتش حسرت
سوخت که من اینچنین رنگین نیستم و آتش بکاروان
خیل مناسب هر حمائل الخ مجره کهکشان عشوه گر
حمائل مجره در صفت عروس فلک است ای عروس
فلک که حمائل کهکشان در بر دارد و عشوه های تمام
باعتبار چشمک زنی کواکب ای از پوشیدن
شاه حسن حمائل گل را چندان افتخار دست داد
که عروس فلک عشوه گر و حمائل کهکشان در بر
دارد و هرگاه آزاد بسیار خجل شد گرا این چنین
حمائل در برین نیست هر بخت سپید الخ بخت سفید
بخت نیک و سعید خلاف بخت سیاه معمول است
که در جبین آرایش آینه پیش رو گذاشته از آرایش
مینمایند و نیز بعد آرایش در آینه صورت خود را بهر
نوع می بینند تا اگر کدام نقص در آرایش مانده باشد
آنرا باز نمایند هرگاه شاه حسن آرایش فراغت
یافت بخت نیک پیکر بهار نگار حسن را آینه داری
کرد تا صورت خود را معاینه نماید و آرایش جاویدی الخ
اکثی بالاول و شین ضمیر راجع طرف حسن است
آرایش جاویدی یعنی آرایشی که گاهی زوال نیابد مشاطه
ای آرایش گر رخسار حسن که از کثرت آب
رنگ صد چمن گل در کنار آن رخسار بود شد
یعنی آرایش بیشگی رخسار حسن را آرایشی
تا از بیم زوال ایمن باشد هر هرگاه بهار الخ هرگاه
شاه حسن بهار زیبای خود را که گل افشانده
بود در آینه مشاهده کرد نهال قامت حسن که
قیامت پیدا کننده بود با هزار چشمه آینه هزار
گلشن یعنی بسیار گل عشوه ثمر آورد ای
صورت آراسته خود را در آینه دیده بسیار
عشوه نمود هر چند مضمون آینه بینی در فقره
اول تمام میشد حاجت دیگر مضامین نداشت
لیکن بنا بر زور جمع و خیالات شاعرانه
دیگر مضامین بهم می بندد که اکثر اساتذه
در بعض مقام بسته اند هر چون رخسار تجلی الخ
چون رخسار حسن که از نور مانند تجلی بود بر آینه
سایه انداخت یعنی در آینه عکس رخسار حسن افتاد

آسمان لبریز اختر تابنده گشت و دریا مالامال گوهر
ارزنده در ساعت همایون و فرخنده بشگون
سعادت توام دولت همدم که خورشید انور سرگرم
تمنایش بود و سعد اکبر منتظر مقدم جهان آرایش
در انجمن اتحاد آن دو تابنده اختر اشرف اتصال
بخشیدند و دو گوهر ارزنده را در سلک ازدواج
کشیدند گلشن نشاط تازه شد و ساز انبساط بلند آوازه
عشق والاهمت از جان شیرین شکرریز گردیده و
از تشویر تهیدستی مانند شکر بآب آمیخته گداخت
نقد بیش دل را رو نماداد و از انفعال تنگ مایگی
بسان آینه صیقل کشیده رو ساخت و چون چشم بدیدار
نظر فریبش کشاد بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جان بجانان پیوست و تن از ملال تنهائی وارست

رقعهٔ چهارم در تهنیت عید قربان

قربانی چشم بسته عید قربان خیال شهید دلخسته حسرت
طواف کعبهٔ محترم وصال زخم بجان برداشته تیغ دوده
لطف عتاب آمیز جگر بخون انباشته شمشیر شهادت جوهر
تغافل خونریز صید زخم خورده در انتظار زخم دیگر هلاک
گردیدهٔ حریم دلفگاری شکار نیم بسمل چشم در راه و گوش
بر آواز تشریف نامهربان شکاری کفتک خسته آبله
در پای دشت جان در بدن گداز ناشکیبائی سائبان
سیه تاب داغ بسر بادیه خورشید قیامت تاب جنون و
رسوائی سیر آهنگ رسا انداز حجاز نیاز مقام شناس
قانون دان پردهٔ سوز و گداز خون عنا بگردن گرفته مناسب
پاکبازی تیغ بخون هوس آلوده میدان اهل سوز و هوس گداز
خون سعی هدر کرده راه دشوار گذار تمنا قدم بر دوش شمشیر نماده
طریق صعب گذار مدعا کامیاب چاشنی لذت ذوق مطلب
تا کامی سیر چشم کار سر شار ریز بزم خونناب آشامی که چون چشم

کعبهٔ بزرگ وصال معشوق ست یعنی چون در
کعبهٔ بزرگ وصال گرفتن میسر آمد لهذا در حسرت
آن شهید خسته دل صحت هر زخم بجان برداشته
الخ عتاب خطاب کردن کسی را از خشم تیغ دو دم
تیغی که هر دو طرف آب داشته باشد و آن
بسیار سفاک بود لطف عتاب آمیز لطفی که
با خشم آمیخته باشد و خونین آمیز مش آتش تیغ
دو دم فرستاد و ادای آن عاشق در جان زخم مرده
لطف عتاب آمیز معشوق در جان زخم مرده
ای جان و مجروح تمنای لطف عتاب آمیز معشوق
ست یعنی جانش میخواهد که معشوق لطف عتاب
آمیز چنانکه مایل میگردد نماید هر جگر بخون الخ انباشتن
پر کردن ای شمشیر تغافل معشوق که خون پر ست
و جوهر شهادت میدارد یعنی از سبب سفاکی و
خونریزی که شمشیر او دارد شهادت جوهر آن
شده از آن شمشیر عاشق جگر بخون پر کرده
هلاک ست هر صید زخم خورده الخ صید شکار کردن
و شکار کرده شده حریم گرد چیزی عمارة و گرد گرد
کعبه خصوصا که در اطراف آن شکار کردن منع
ست و دلفگاری را برای آن نسبت بحریم
کرد که دلفگاری سزاوار شفقت و ترحم ست
نه در خور جور و ستم یعنی آن عاشق چنان
صید زخمی ست که در چار دیوار دلفگاری
در انتظار زخم دیگر هلاک شده است ای
بالا که کسی در حریم شکار شکنند مگر آن چنان
زخم خورده دلفگار گردیده که در انتظار زخم دیگر
هلاک ست تا از عذاب نیم جانی وارهد هر شکار
نیم بسمل الخ تشریف بزرگوار کرده شده و در
اصطلاح یعنی آن نیم بسمل نیم مذبوح و شکاری
شکار کننده نامهربان شکاری ترکیب مقلوب
ای شکاری نامهربان یعنی عاشق شکار نیم بسمل
ست که منتظر آمدن شکاری نامهربان ست
تا بیک زخم کارش تمام ساخته از رنج بسمل
نجات بخشد هر کفتک خسته الخ کفتک پاپوش
خرد و تنگ خسته شکسته ای عاشق پاپوش
کفتک و شکسته است در دست بی صبری کار از
غایت صعوبت جان در بدن گداز نموده دریا

قربانی آنیزه دار حیرانی ست و بزنگ موج خون شهیدان آرام دهن
سلسله جنبان پریشانی تا چار ارکان عناصرش برپاست در راه
بادیه طلب بسر منشا بر تا داعی اهل البیک اجابت نگفته رو
از کعبه مراد بیمنتها بر از حرمان دریافت عید وصال که چاشنی
لذت طرب بجام جان مشتاقان میرساند صبح عید را نمود از شام
حسرت نصیبان داغ مبل و یاس سرشتان امید کسل میداند
از بدو ازل خمیر پیکرش با آب تیغ سرشته اند و از روز محنت
سرنوشتش بخط جوهر شمشیر نوشته اگر نفس در گلویش از سیاه بختی
گره نگردیدی نعره جانسوز حوصله گدازش بگوش ساکنان نافه
زمین رسیدی با آب زمزم چشم تر پاکدامن و صفا ساخته و کعبه
اخلاص منزل از بت پندار هستی پرداخته و تارک اعتبار
و فرق افتخار از سجده آن آستان که بمطاف شرافت مکان
برافراخته و آینه ناصیه اقبال از گرد آن عتبه والا رتبه
زنگ عید کردار سرمایه نور و صفا اندوخته بیاد روی توفیق

توفیق از بتخانه خود پرستی بدر جسته و از جگر بدن آمده احرام
زیارت کعبه جان بسته گوناگون لوازم مبارکباد و رنگارنگ
مراسم تهنیت که خامه رنگین ساز و نامه رانگار خانه چین
معروض پرستاران حریم بندگی و ثابت قدمان عرفات سرافکندگی
کعبه مراد اهل نیاز مربع نشین چار بالش نازشهوار عرصه
فتنه گری بسبک جولان قاتل سرد مهر با ستم گرم خون از گرده
تا پشیمان که یک جهان دل محنت گزین قربان نیم نازش در عرصه
و صد هزار جان جهان نازنین فدای یک جلوه رنگ سازش
تا تیغ نگاه او طرح خونریزی سازداده عید قربان چون قربانیان
دیت بحل کرده خط بخون خویش باز داده قدم براه مروت بسهو
و طریق مدارا بغلط هم سپردن در مذهبش گناه است و
خونگرفته که خویش را بشمشیر نگاهش زده از و تا اجل دم
تیغ آبدار راه عید قربان از عرصه خونریزیش رنگین
نسخه برده و موج خون از جوش نشسته شهیدان مضطرب

الخ در کونان گون در نگارنگ الف اتصال تهنیت
انواع و اقسام تهنیت مبارکباد نقش گذارد یعنی
ای آن عاشق این قدر بعبارت و دعا
که سابق مرقوم قلم گردیده پرداخت انواع
انواع لوازم مبارکباد و تهنیت رنگین عید که
تحریرش قلم را رنگین میسازد هر دو نامه رنگارنگ
چین الخ اکتفا بالاولی و آن تهنیت و مبارکباد
چندان رنگینی دارد که نامه را تحریرش تصویر
نامه چین میسازد هر معروض پرستاران حریم
بندگی ح بندگی در لغت بنده شدن و در عرف
مجازاً یعنی نیازمندی و عاجزی مستقل آن تهنیت
و مبارکبادهای رنگین را معروض پرستش کنندگان
حریم بندگی هر و ثابت قدمان عرفات سرافکندگی
ح عرفات موضع ست در مکه که بالای کوهش
روز نهم ذی الحجة الحرام مردم مجتمع می شوند و
آن تهنیت های هر دو را معروض کسانیکه
ثابت قدم عرفات سرافکندگی یعنی عاجزی اند
و خبر معروض که سبب اردست آینده خواهد آمد هر
کعبه مراد اهل نیاز مضاف الیه ست الی این
تهنیت ها معروض خدمت گذاران حریم بندگی
و ثابت قدمان سرافکندگی کسیکه کعبه مراد اهل
نیاز یعنی عشاق ست مراد از محبوب پیدا در هر
مربع نشین الخ آن معشوق چار زانو نشسته
مسند نازست هر شهسوار در عرصه فتنه گری
سبک جولان ح ای سبب چالاک هر قاتل
سرد مهر الخ سرد مهری بحسب گرم خون در مقدر
هر یک جهان الخ کاف صفت نیم نازای قدر
یعنی عاشق بر نیم نازاد قربان گردیده هر
و صد هزار جان الخ اکتفا بالاولی و آن
معشوق جانست که بر یک جلوه نیرنگ این
صد هزار جان نازنین فدا گردیده هر تیغ نگاه
او الخ خط بخون دادن راضی نامه قتل نوشتن
تا دالیان مستقل دعوی خون نمایند ای
از و تیغ تیغ نگاه معشوق بنیاد خونریزی
را درست کرده چندان مهارت در سفاکی
بهم رسانیده که عید قربان با آنکه در

تیغ سبک عنان بدست ارش سپرده موج جیحون خون قتیلانش
بچرخ هفتم رسیده و زحل بزنگ داغ لالهٔ جگر خون و خون
غلطیده زلفش بر گرد کعبهٔ رخ مشق عنبرین فروهشته و خالش
تخم حسرت در دل حجر الاسود کشته بسکه خوی رنگ آمیزش
ستیزه جوست گل خونین کفن در چمن از شهیدان اوست
عید قربان قربانی تیغ نگاه و خونریزش و کعبهٔ محترم
سیاه پوشیدهٔ شوق همرنگی زلف سیاه دل افروزش
زمان حضور موفور السرورش با عید برابر و طواف در صفا برابر
با حج اکبر همسر میدارد و دوگانهٔ شکر و سپاس این موهبت
عظمی را بدرگاه یگانهٔ دادار کام بخش بجا می آرد و بخانهٔ
خدای قسم و پیغمبر حجازی سوگند که درین روز چهرهٔ امید افروز
که در هر مقام ساز و نشاط سیر آهنگ بلند آوازه است
و بهر رنگ سباب انبساط زیاده از اندازه بی عبارت قدم لطافت
پرور کاشانهٔ دیدهٔ بلادیده صفائی ندارد و بی حضور مسرت گستر

گستر خانهٔ گذورت منزل هوای جانفزای فانون خنزیم
را تار تار گسیخته است و طنبور فرحتم را بند بند از هم بخیه
خندا بخت کارساز و فرخا اقبال مدعا پرداز بیدلی که از
ادراک دولت ملازمت والا بساز و برگ مطلب دلخواه رسیده
و ساغر سرشار و پیالهٔ لبریز آرزو بکام جان کشیده این حسرت
نصیب خار تمنا در پا رفته یا بینوائی از سرزنش خار مغیلان
بادیهٔ نایافت مدعا سر بسر قدم ریش ست و از راه تشویر
گل نگرن غنچهٔ امل چون غنچهٔ شگفتهٔ لالهٔ داغ بدل بر دو پیش
این حرمان روزی چه خونابها که از رشک کامیابی جامهٔ بکوبان
بزم وصال حاضر و منتظر بازان بی زحمت اغیار بروی یار نظر
نمی آشامد اگر حال بدینگونه ماند نمیداند که کار چه رنگ کند کدام
صورت بر گیرد و تا کجا انجامد تا مقدم عیش عید سعید نشاط آفرین ست و دلهای
اندوهگین از آمدنش طرب قرین هر روز سعادت اندوز آن بزم حضور صبح
عید بر شب چون زر عید و خنده و خرم و با فرحت جاوید بیم و خوف باعث نوام باد

و برگ سامان ای چه سعید بخت مدعا جو در آن
آن بیدل ست که از دریافتن ملازمت معشوق
بسامان دلخواه رسیده ای هر بیدل که درین ایام
ملازمت معشوق دریافته است بخت و اقبال
او بسیار خوب و مبارک ست هر دو ساغر سرشار
و پیالهٔ لبریز آرزو انجام ساغر و جام مشتهی نوشیدن
عطف بر ساز و برگ ای و آن بیدل از دریافتن
ملازمت معشوق ساغر لبریز و پیالهٔ مالامال
حصول آرزو نوشیده یعنی تمنای خود کامیاب
گردیده چه خوش بخت کارساز و چه مبارک اقبال
مدعا پرداز او دست هر این حسرت نصیب
الخ حسرت نصیب اسم فاعل ترکیبی یعنی
نصیب حسرت دارنده و خار تمنا در پا رفته
ای در تمنای وصال رنجها برداشته مراد از
عاشق بی نوائی مفلسی سرزنش بکسر نون
و شین معجمه ساکن بمعنی ملامت در بخار از
از خلیدن و تحریف با اکثر حالفظ وجود
محذوف می آید ای عاشق که حصه دارنده
حسرت و خار تمنای وصال محبوب در پا رفته
است با وجود مفلسی و هم بی سازوبرگی در
بادیهٔ عدم حصول مدعای وصال محبوب چندان
خار مغیلان بپایش خلیده که قدم سر بسر
ریش ست و اگر سرزنش یعنی ملامت گفته آید
نیز درست هر دو از راه تشویر آه بمیان عاشق
از باعث پشیمانی که بعدم حصول مراد رو داد
چون غنچهٔ لالهٔ داغ بدل سر در پیش دارد
هر این حرمان روزی الخ مراد از عاشق
یعنی از غلامان ست که در محفل وصال
معشوق حاضر اند و آن عاشق خون بسیار
می نوشد هر اگر حال الخ رنگ برگردن
ظاهر گردن هرگاه عاشق بعد تهنیت عید
حال فراق بعرض رسانید اراده حسن
منظور داشته می آید که اکثر حال عاشق
بمیرین لحظه که بعرض بیان آمد ماند نمیداند
که کار آن بیچاره چه رنگ ظاهر کند و
کدام صورت گیرد و تا کجا انجامد ای حال
عاشق اختلال خواهد پذیرفت و از حیات

رقعهٔ پنجم در شکایت هجران تبلازم پشت

پشت بر دیوار نشسته تکدور تکدهٔ الم پشت از پشته پشته
بار شکسته اندوه و غم نظر بر پشت پا دوخته انفعال
دست بهم نزادن طالع بر گرد سر گردیدن سر بر دیوار آورده
خجالت رو نیافتن از اقبال رخت بخت بر آن آستان
کشیدن پشت بکمر اسباب زدهٔ دکان تمام زیب تعلق
تا آشنا روی بازار بسیار خریدار تملق پشت ریش سینه
افگار خار ابالین خار بستر کار با غبار یکرو کرده در طلب
یار در بدر پشت بکوه میدان ثابت قدمی و وفاداری
پشت دست بر زمین عجز نهاده عرصهٔ جانسپاری
که در دکان یار فروشیش متاع پشت روی یکسان
اخلاص بی ریا مهیاست و دل خواهش دلی در پس پشت
افگنده اش آینه زر در قفا با شیشهٔ پشت بر خوان عشاق
از بن دندان کباب بنمک بخت شور سر رشتهٔ لخت جگر
جگر طرف بسته و پشت بر دهان طمع تیر و نان گرسنه
چشم زده یک بیک دندانش شکسته از پشتی دل
روشن که بکردار شمع پشت و رو ندارد و از غایت اتحاد
که حضور و غیبت را همدست و هم چشم میشمارد و در موقف
ادب مانند شمع باد ای لوازم قیام بندگی پرداخته و
چون شعله از باد پشت نیاز بسجدهٔ سر افگندگی خم ساخته
بعز عرض پشت تعظیم بخدمت حضور روکش صفوکدهٔ طور
خم کردگان و روی نیاز بر آستان تجلی قرین نور افشان
آوردگان پشت پناه زیبائی و قوة الظهر عنائی که
آسمان پشت خم کردهٔ سنگینی بار کوه پاسنگ عشق عربده ساز
او دست و خورشید پشت بر تافتهٔ تاب آتش مهر برق شرر حوصله
سوز طاقت گداز او تا ترک چشمش کمین کشاده کمان کشیده
بر پشت زمین کف خاکی نیست که در آن از کشته پشته پشته در
خاک و خون نه غلطیده حال پشت لبش که از پشت مسیحا زاده بقتلگاه
کینهٔ مصفا باشد ای آن عاشق که او صفاش
تحت خارهٔ ضراعت مثمار آمده از مردگاری
دل روشن خود که از کثرت روشنی خلوص
اخلاص مانند شمع پشت و رو ندارد یعنی آنچنان
در خدمت معشوق صفای ارادت سپرده که
در پیش و پس یکسان ست هر دو از غایت
اتحاد الخ اتحاد یک شدن همدست و هم چشم
مترادف یعنی برابر و آن عاشق از پس خلوصیت
در صحبت با معشوق یک شده که حضور و
غائبی را برابر می شمارد یعنی چنانکه در حضور
نیازمند همچنان در غیبت هر دو موقف
ادب الخ موقف جای ایستادن مراد از مقام
ای آن عاشق از مردگاری دل روشن
و از غایت اتحاد در مقام ادب چنانکه شمع
می ایستد همچنان باد ای لوازم قیام بندگی
مشغول شده معمول ست که ارباب بندگی
که کمال نیاز بجناب آقا سپرده اند بر بنای
حفظ ادب استاده میمانند هر دو چون شعله
الخ و آن عاشق روشن دل مانند شعله
که از زمین باد پشت خم می سازد
پشت نیاز برای سجده عاجزی
خم ساخته در ساخته و پرداخته
هاے موصول هر بر آستان اندوه
آستان تجلی قرین و نور افشان
ح و خبر این آینده میرساند خواه برآمد
پشت پناه زیبائی ای کسانی که پشت
خم کردگان بحضور روشن صفوکدهٔ طور
و روی نیاز آوردگان بر آستان
تجلی قرین نور افشان پشت پناه
زیبائی یعنی کسی که مددگار زیبائی
ست یعنی معشوق ست میرساند هر دو
قوة الظهر الخ عطف بر اول هر که آسمان
الخ کاف صفت عربده خانهٔ جبلی پاسنگ
سنگریزه که بر پلهٔ ترازو گذارند تا برابر
کفهٔ برابر شود بسبب از آن وی سنجند
یعنی آسمان پیش گرانی بار عشق مرتبه
پاسنگ دارد هر خورشید الخ آتش مهر

آلودگی مشرقستان صد فلک خورشید قیامت سیگرداند بر پشت
گرمی شعله زبانی بفروزش گری چرخ مرغ مدعامی پرواز دو
از سحرکاری و نیرنگ سازی بباد دامان نفس شعله شمع مطلب
روشن میسازد و بر پشتی رگ ابر قلم ماجرای دیده طوفان در بغل کو
ابر از خیالش آب گردیده و بر روی آب می آرد و شرح آشکاری
چشم بحر در آستین که طوفان از گریبانش سر کشیده میگارد
که چشم این هوا دارد و رازان گوهر یکدانه سیل اشک محیط رنگ
برابی سر داده که دریا نزدش از صدف پشت دست عجز بر زمین
نهاده در این بحار طرب سرشار که گلبانگ عندلیب در گنبد رنگین
گل بچیده و گلبن که در موسم برگ ریز باد از خار پشت میداد از
فیض آب هوا نمود از دم گل طاوس گردیده گل شگفته رو در گلبن
ادائی آورده و نرگس نیم ناز از ناز پشت چشم نازک کرده
لب جو بسیار لطافت با برنگ پشت لب نوخطان سبز گردیده
و پشت شاخسار پرانوار مانند پشت کهن ناسور بیان خمیده گلشن عرس

مشرقستان صد فلک خورشید قیامت سیگرداند بر پشت
گرمی شعله زبانی بفروزش گری چرخ مرغ مدعامی پرواز دو
از سحرکاری و نیرنگ سازی بباد دامان نفس شعله شمع مطلب
روشن میسازد و بر پشتی رگ ابر قلم ماجرای دیده طوفان در بغل کو
ابر از خیالش آب گردیده و بر روی آب می آرد و شرح آشکاری
چشم بحر در آستین که طوفان از گریبانش سر کشیده میگارد
که چشم این هوا دارد و رازان گوهر یکدانه سیل اشک محیط رنگ
برابی سر داده که دریا نزدش از صدف پشت دست عجز بر زمین
نهاده در این بحار طرب سرشار که گلبانگ عندلیب در گنبد رنگین
گل بچیده و گلبن که در موسم برگ ریز باد از خار پشت میداد از
فیض آب هوا نمود از دم گل طاوس گردیده گل شگفته رو در گلبن
ادائی آورده و نرگس نیم ناز از ناز پشت چشم نازک کرده
لب جو بسیار لطافت با برنگ پشت لب نوخطان سبز گردیده
و پشت شاخسار پرانوار مانند پشت کهن ناسور بیان خمیده گلشن عرس

زرنگین چهرهٔ خود را در تنگ چشمه انداخته پشت آینه آب روی
آینه رویان گلچین را از خجالت ترسانیده اگر درین فصل طراوت آگین
استعارهٔ تازگی از گلشن نماید خار پشت در شت بر حور بهشت سینه
گلبدن زبان بیچاره کشاید و در از گلشن وصال کار این سر
در هوا خار تمنا در پا رفته که بسان ارغوان از شبنم دزدان بر
جگر افشرده هر لحظه پشت دست در لیغ بدزدان گزیده ست و
گرد دار این غنچه خاطر خار خار شوق در دل خلیده که از غم چون
گل خون در رگش مرده هر سحر بر بوی مژدهٔ موصلت پشت پای
بر دیده صبا خاریدن تا از گردش سپهر کوزه پشت شبدهٔ آهن
حقه باز مهره چین بند بند سست پیوند ترکیب این ناتوان
خمیده پشت از هم گسیخته و مهره های هلاک پشتش از
یکدیگر ریخته از گرانبار پندار سبکدوش ست
و پشت بر بنجانهٔ خود پرستی کرده در راه کعبهٔ وصال سخت کوش
اگر صد قوی پشت سپهر آفت با بنم هم پشت گشته تکین بر خیزد عنان

هر حور بهشت که سینه ایشان مانند سمن صفا دیدن
ایشان مانند گل رنگین و نازک ست زبان ملیح شیرین
ای در نزاکت و صفائی بر حوران خلد عین نمایه هر دو
از گلشن الخ سرو در هوا دیوانه خار تمنا در پای رفته
ای خار تمنای وصال معشوق در پا رفته اشاره بعاشق
و در بعضی نسخ صحیحه لفظ رفته نیست صرف خار تمنا در پا
واقع شده و همین قرین صحت درین صورت لفظ رفته
بقرینه محذوف کاف صفت دزدان جگر افشردن کمال
رنج برداشتن پشت دست گزیدن افسوس کردن است
و چنین بهار که ذکرش بلا رفت کار عاشق دیوانه و خار
تمنای وصال در پا رفته که مانند گل ارغوان شبنم آلود
دزدان جگر افشرده ست همچنان آن عاشق از کمال رنج
برداشتن دزدان جگر افشرده دارد تشبیه قطرات
شبنم بدزدان و گل گل ارغوان بجگر خلیده و در گلشن
وصال محبوب کار ش هر لحظه افسوس و تاسف نمودن ست
هر دو کار دار این غنچه الخ کردار کار غنچه خاطر که
از رنج و غم منقبض باشد در بیخا اشاره بعاشق نا کام
در دل خلیده صفت آن عاشق و در بعض نسخ لفظ خلیده
نیامده و همین همین صحیح و درین صورت لفظ خلیده بقرینه
محذوف کاف صفت بر دیده قاصد پشت خاریدن
خوش آمد کردن ای عاشق که خاطر چون غنچه منقبض
دارنده و خار خار شوق وصال در دل خلیده دست از
کثرت غم خون و اعضایش چون گل مرده ای خشک
شده چه اگر از فرط غم و الم خون خشک میگردد و خون
گل که مراد از رنگ است بسته و خشک ست لهذا تشبیه
بآن کرده تا از گردش الخ تا ای انتهائیه شعبده باز و
شعبده این شعبده حقه باز و مهره چین مرد و صفت
مشعبده که حقه مهره با خود دارد و تماشای عجائب بازیها
تماشای نادر ترکیب جسم ناتوان خمیده پشت عاشق
ای تا و تنگیکه از گردش آسمان بند بند سر عاشق که
سست پیوندی خالی و زوال پذیرست از یکدیگر گسسته
است آسمان شعبده آیین و حقه باز و مهره چین صفت
اوست ای تماشا طلبان بیات مستعار را بهمراه تماشای
عجائب از ظهور حوادث و غیره نمایند است هر دو
مهره های الخ ای تا و تنگیکه آن عاشق را از گردش
آسمان مهره های پشت عاشق که مسلک ست از
یکدیگر ریخته مراد اینکه زنده است چرا که بعد مردن

پا بر جای میدان وفا نتوانند پیچانید و اگر هزار اهل نیروی
زمین کینه با مهر کار یکرو کرده غبار نفار را نگیزد روی نیاز
این خاکسار از سمت آن آستان زمین نتوانند گردانید جگر
این نزار کمان پشت که آب باران اشکش از سر گذشته در جدائی
آن تیر قامت از تیر باران حوادث چرخ چون جگر هدف سوراخ
سوراخ گشته بر دی پشتش از بار ناتوانی خمیدن ساز کرده
که فلک مشعبد در کاسهٔ زانوی او از مهرهٔ پشت مهره گردانی
آغاز این ناخن کبود دی ماه سرد مهری آسمان بسنم انگشت نما
و مجروح رخساره ناخن غم سخت جان سپهر بی مهر بر جفا که مقدار
یک پشت ناخن نقد مدعا بدستش نرسیده بسکه از جفای فراق
یا قیامت توامان سختی کشیده همه تن ناخن دار استخوان گردیده
این مقوی ضعیف پشت بدیوار رامزه در انتظار بر روی نشسته کیست مرگ
غبارش بصد صرصر از جا بر خیزد و این گریان سیل گریه خونین از چشم
گشاده بر آنگونه پشت زمین را خون بسته که بعد عمرها بهزار

چندان در راه نیاز مندی معشوق مستحکم ست که اگر
هزار صاحبان طاقت زمین کینه ای گستاخ در دشمنی
چنان دردو طاقت دارند که هر گونه اذیت بطور
که خواهند رسانند آنها محبت را ترک کرده غبار نفاق
دشمنی با این کس بر انگیزد خواهند که روی نیاز
را از ظرف آستان معشوق بگردانند نتوانند گردانید
و سینهٔ خیزد و انگیزد و تواند داد اعتبار پیروی لطفی
ست هر جگر این نزار الخ نزار بالکسر لاغر کمان پشت
خمیده قامت اشاره بعاشق کاف صفت آب
باران اشکش از سر گذشته صفت کمان پشت و لطیفه
اینکه چون کمان را آب میرسد ناقص میشود تیر قامت
معشوق راست قامت تیر هدف ناوستاره که
از آتش فلک گرفته و نیز نام های از ماههای فارسی
که در آن باران بسیار میبارد ای در جدائی آن
معشوق از تیر حوادث چرخ بارده که جگر
عاشق مانند جگر شانه سوراخ سوراخ گشته هر
بر دوشی الخ اکتفی بالاولی معمول ست که شتر بار
در کاسهٔ مهره گردانی میگردانند یعنی پشت عاشق از
بار ناتوانی چنان خمیده که فلک که مشعبده بازی صفت
اوست در کاسهٔ زانوی او از مهرهٔ پشت مهره گردانی
شروع کرده ای گردش فلکی عاشق را چنان ناتوان
ساخته که پشت او بر زانو پیوسته و این بنا بر صفت
خمیده قامتی ست در ضعف و ناتوانی همان ناخن الخ
معمول ست که در زیادتی سر ناخن کبود میگردد
و دی نام های از ماههای فارسی که در آن برودت
بسیار میباشد چنانکه نظامی آورده و ناخن کبود
دی ماه سرد و سرد بهر بی مهری انگشت نما شهره و بدنام
یعنی عاشق که در دی ماه سرد مهری آسمان شهرت دارد
ناخن کبود ست ای چندان سرد مهری آسمان ظالم را داشته
که ناخنش کبود ست و ناخن غم سپهر که سخت جان و
بی مهر و ظالم ست مجروح و رسانیده آن عاشق باین صفت
ست که مقدار یک پشت ناخن ای اندک نقد مدعا
که عبارت از وصل ست در دست ارسیده از بسکه از
ظلم فراق محبوب که برابر قیامت ست سختی کشیده
همه بدن او از کثرت ضعف مانند ناخن استخوان گردیده
از ناتوانی بر محبت کشیدن بدن سخت و درشت لاغر میگردد
و این هر دو صفت ناخن ست هر ناخن ای نصف پشت

باران فرو ریزد این بی نوای خمیده پشت بی ساز و برگ تا جدا
از بزم وصال با جوان جگر سوز همداستان ست و از گوشمال
ستم چرخ خارج آهنگ کج ادا با این تار چنگ شکسته هر رگ
بر تنش خروشان بر نگی ناتوانی در رگ و پیش نقش بسته که
پشت این چله نشین بیغوله تنهائی بسان پشت کمان شکسته
این سر بصحرا داده عشق شور انگیز تا در دشت غم قدم سنجی گزیده
بسکه خارها می قدم خلیده از پشت پایش سر کشیده پشت پایش نمودار
خار پشت گردیده الحق عشق بار ست که بر سر هر که افتد خیمه پشتش
از بار لاغری نمودار گردد و محبت آتشی ست که بهر که در گیرد
پوست بر تنش چون پوست پشت پلنگ داغدار شود هر
بی جگری که در آشوبگاه عشق از تیغ فسان داده و شمشیر
چرخ کشیده محبت زخمی بر رو بر نداشت در معرکه مردان چشم
در پشت پای خجالت بر نتواند برداشت و علم سرخروئی نتواند برافراشت
قدم در صحنه شیر محبت نهاده که در معرکه مردآزمائی عشق پشت نمود

نمود چشمان رو بمردان کارزاری نتواند نمود و نقد دل در بازار
مهر از دست نداده که در چار سوی اخلاص متاع گران ارزش
دلفگاری بصد جان خریدار نکرده و رو بروی جوانمردان اعتباری
چگونه زبان بلاف زنی همت تواند کشود قسم بصانعی که صنعتش
زین زرین هلال بر پشت شدید زیر شب بسته و بار عظمتش پشت
بختی کوه کوهان فلک شکسته در صحرای عدالش شیر باز رنگ
و موی پشت بره را شانه از پنجه گرگ تیز چنگ که پشت بار گیر
طاقتم از کثرت بار غم ریش ست و قدم سخت تحمل از فرط کامرانی
خارزار محنت لبالب از نشتر و مالامال از نیش و در آن سر
آشتی گرگ پیشه کرده رو بستیز و آویز نهاده و بقوت
بازوی قوی سر و شم بر روی زمین آورد و هر گاه زمانه خونخوار
پلنگ خود ست شفقت بر سرم میگذارد و بر پشت خارپشت خونریز
پشت داغم میخارد و در آن آینه رخسار پشت رو برابر علم
زنگاریست و جدا از آن نوبهار حسن چشم سمن سیمایم آینه دار شک گلنار

مستظهر طلب پشتی کننده ای بالطاف آن قادر
که تقویتش بالا مرقوم گشت طلب پشتی کننده
پشت قوی دارنده ام که بر سینه امید من
که در آرزو لبریز و از تمنا سرشار ام ای
از خود هستی و تمنا و آرزوی وصال معشوق بر هم
دست رد نهند یعنی آرزو و تمنای مرا برآورده
هر دو از هر دست که باشد انجم دست معنی بسیار
دارد مگر در اینجا بمعنی نوع ای از نوع
و طرز که باشد آن قادر در یک چشم زدن
یعنی در فرصت قلیل صورت مراد را بوجه
نیک در نظر من جلوه دهد ای ظاهر کننده
مطلب اینکه با وجود این همه اصابت نعمت
مهاجرت باز از خاب قادر علی الاطلاق
مرجو ستر صدام که تمنا و مراد من برآرد و وصل
معشوق روزی گردانند هر تا آینه پشت و
رو یکسان انجم کمال مصنف دعای معشوق
حسب مقام گفته اختتام مینماید مصقله بکسر
اول آنکه صیقل پشت بر چیزی کردن ترک
کردن و تکمه زدن در اینجا بر دو معنی درست
ای تا از برآمدن آفتاب جهانتاب صبح
و اگر از فرط نور و صفا پشت و روی
آن برابر است مصقله خط شعاعی آفتاب در
صفا بخشی ست ای تا از برآمدن آفتاب جهانتاب
صبح ضیا و فروغ زیاده میشود و این تا یوم
القیام خواهد ماند ای تا قیام یوم القیام
آینه دل کسانیکه در بزم حضور لامع النور
نشسته بهشت را ترک می نمایند و با آنکه از
فرط گمیتی و صفا و نور و ضیا بزم
معشوق گویا بر بهشت تکیه زده اند مراد
از حاضران بزم محبوب روی زنگ کدورت
و ملال بمیناد یعنی دل آن حاضران
مدام مبتهج و مسرور و از کدورت
و ملال دور باد هر دو تا تیر دعای
ضعیفان انجم کمان پشت خمیده پشت
و تا وقتیکه تیر دعای ضعیفان خمیده پشت
ای کسانیکه از دست رنج و اضطرار
ضعیف گشته خمیده قامت اند بر نشانه

بالطاف قادری که چون عنایتش رسم حمایت گزیند
به پشت جگر میش خس از هزار کاروان آتش زبان
نه بیند و مستظهر و قوی پشتم که دست رد بر سینه امید
این آرزو لبریز و تمنا سرشار نه نهد و از هر دست که
باشد در یک چشم زدن صورت مراد بوجه احسن در نظم
جلوه دهد تا آینه پشت و رو یکسان صبح را مصقله
خط شعاعی مهر در صفا کاریست آینه دل پشت بر بهشت
کردگان بزم حضور لامع النور روی زنگ کدورت
و ملال مبیناد و تا تیر دعای ضعیفان کمان پشت بر
هدف اجابت کاریست خدنگ ارادت
رو بآستان آوردگان بآماجگاه مقصد رساد

تمت

الحمد لله که در ماه مبارک ربیع الاول سنه ۱۲۷۹ هجری قدسی بحر خلد ارادت خلیل ذبیح
در کانپور مطبع شعله طور اختتام پذیرفت